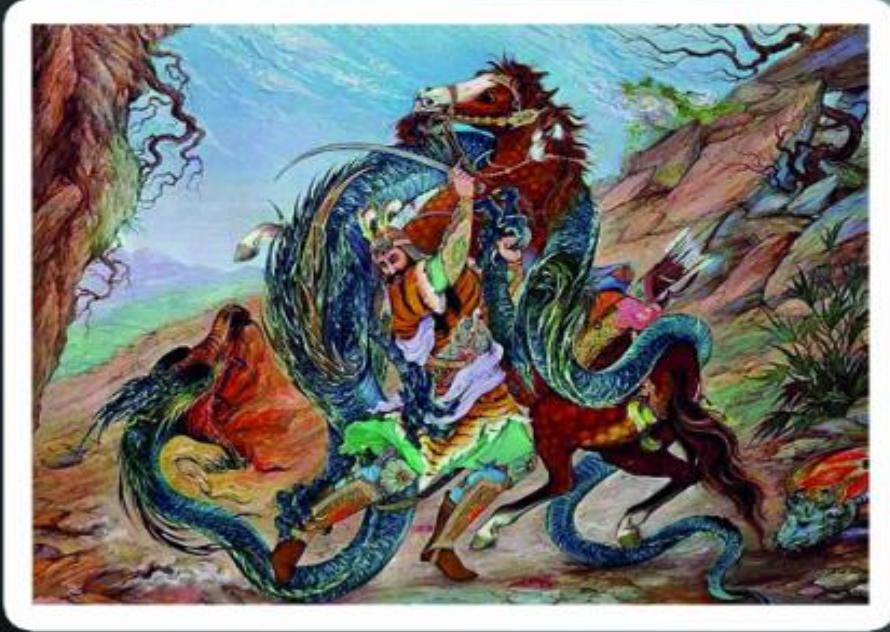


کینه ایسج

کزیده ای به نثر از شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی



محمد سلگر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کین ایرج

گزیده ای به نثر از شاهنامه سی حکیم ابوالقاسم فردوسی

محمد سلکی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۰۹-۳۷-۰ ریال ۱۰۰۰۰۰۰

شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۱۳۲۰۸

عنوان و نام پدیدآور: کین ایرج: گزیده ای به نثر از شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی / محمد سلگی.

مشخصات نشر: تربت حیدریه: چشم انداز قطب، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۸۶ ص.

یادداشت: داستان های حاضر بر اساس شاهنامه فردوسی است.

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق. شاهنامه -- اقتباس ها

موضوع: ferdowsi, Abolqasem. Shahnameh—Adaptations

موضوع: Persian fiction – 20th century

رده بندی دیویی: ۸ فا ۶۲/۳

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵۷J / ۸۳۴۸PIR ۹ ک

سرشناسه: سلگی، محمد، ۱۳۷۲ -

شناسه افزوده: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق. شاهنامه

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

نویسنده: محمد سلگی

ناشر: انتشارات چشم انداز قطب

تیراژ: ۲۰۰۰

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ۱۳۹۵

چاپ: ویونا

قطع: وزیری

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۰۹-۳۷-۰

فهرت

- ۲.....پیش گفتار و سخنی درباره‌ی شاهنامه
- ۱۷.....از کیومرث تا اهرمن کیشِ دوش‌اژدها
- ۲۲.....کین ایرج
- ۲۹.....از تبار سام
- ۳۲.....رستم نامه
- ۳۸.....هفت خان
- ۴۳.....کاووس و مازندران
- ۴۶.....فرزندکُشی
- ۵۱.....خون سیاوش
- ۵۷.....کیخسرو، شاه نو
- ۶۲.....سردار خیره‌سر
- ۶۴.....تلوآسه
- ۷۰.....بیژن و منیژه
- ۷۳.....کیفر
- ۸۰.....واژه‌نامه
- ۸۳.....کتاب‌نامه

پیش‌گفتار و سخن درباره‌ی شاهنامه

چه دشوار است درباره‌ی شاهنامه سخن گفتن و واژه نوشتن! به راستی که در برابر شاهکار شعر پارسی، دست هر چه قدر هم پر باشد، باز خالی است و داستان، همان داستان قطره به دریا بردن و آب به عمان آوردن.

نوشتنی‌ها بسیار است و استادان نامدار درباره‌ی اشعار شاعر شیرین سخن توس، فراوان قلم زده‌اند؛ اما نگارنده نیز ناچار است چند کلامی درباره‌ی کتاب محبوب خویش بنویسد.

هر خواننده‌ی داننده، با سرکشیدن جامی چند از می خوشگوار فردوسی بزرگ، فریاد سرمستی سر می‌دهد و پیداست که شیدای این حماسه‌ی دلکش و دلفریب می‌شود.

شاهنامه را باید خواند و زندگی کرد. باید با آدم هایش نفس کشید و نفس برید. باید با ایرج کشته شد و با منوچهر زاده شد. باید در قیام نفس گیر کاوه شمشیر زد و بر ضحاک ستمگر تیغ کشید. باید با زال عاشق شد و با رودابه گیسو افشان کرد. باید دوشادوش رستم جنگید و با اسفندیار زخم خورد. باید با سیاوش ستم دید و با کیخسرو کین‌ستانی کرد. جز این نمی‌توان دانست که شاهنامه چیست و فردوسی کیست.

شاهنامه را باید خواند و زندگی کرد. ناپسند و ناخوشایند نیست که یک ایرانی پارسی‌گوی با فرزانه‌ی توس، آشنایی نداشته باشد؟! پهلوانان و قهرمانانش را نشناسد؟! از سرنوشت نیاکان اسطوره‌ای خود بی‌خبر باشد؟! مگر نه این است که ایران و ایرانی از تبار همین نام‌آوران است؟! جای شگفتی است که غیرایرانی‌ها، سال‌های سال با شاهنامه همدم می‌شوند! این کتاب را تصحیح و به زبان‌های خود ترجمه می‌کنند! برای سینمای خود سراغ داستان‌هایش می‌روند! البته که این نشانگر شکوه شاهنامه است و بر آن می‌بالیم؛ اما از سویی دیگر، من ایرانی... من ایرانی برای «کتابم» چه کرده‌ام؟ نصیب سینمای من از «کتابم» چه بوده؟ همان کتابی که به گفته‌ی سراینده‌اش، سی سال-زمانی که برای نوشتن یک اثر، حیرت‌آور است- وقت صرف آن شده تا پارسی‌گویی بماند و ایرانی تبارنامه‌اش را بداند.

شاهنامه را باید خواند و زندگی کرد. جز این نمی‌توان دانست که نامورنامه‌ی باستان-بر خلاف اندیشه‌ی بسیاری از مردم- تنها داستان پیکار و کارزار نیست؛ که در کنار آن، همه پند و حکمت و فرزانی است؛ هر یک در نمادی و نمودی. در این باره، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، چنین می‌نویسد:

« شاهنامه کتابی است که می‌خواهد همه‌ی حرف‌های زندگی در آن زده شود؛ به صراحت یا به رمز. فردوسی می‌داند که کسی مانند زال، عمر هفتصد سال نمی‌کند و یا کسی چون ضحاک هزار سال پادشاهی ندارد؛ ولی این‌ها کنایه هستند برای نشان دادن ماهیت زندگی...»

[در شاهنامه] دوران جمشیدی بهترین دوران است. دنیای بهشت‌آسا که در آن نه غم هست، نه بیماری، نه مرگ. ولی چون جمشید دستخوش غرور می‌شود و این مواهب را از برکت وجود خود می‌داند، نه از خدا، پروردگار بر او خشم می‌گیرد و ضحاک ماردوش را بر او مسلط می‌کند که هزار سال مردم را در رنج و عذاب نگاه می‌دارد.

با این داستان، شاهنامه می‌خواهد فراموش نشود که گناه فرمانروا، دامن ملت را هم می‌گیرد و یک دوران نعمت همراه با غفلت، یک دوران حسرت به دنبال می‌آورد.^۳

حکیم فردوسی، ابرمردانی را می‌آفریند که گویا انسان‌های آرمانی وی‌اند. هرچند که برای سرودن شاهکارش از کتبی همچون شاهنامه‌ی منثور ابومنصوری و خدای نامه-در اواخر عهد ساسانی- بهره گرفته؛ اما این شخصیت‌ها در زبان و اندیشه‌ی وی به کمال و شکوه می‌رسند و هر یک، شناسنامه‌ای جدا پیدا می‌کنند.

برای نمونه، رستم؛ پهلوانی است که به خداوند یکتا ایمان کامل دارد و پیروزی‌اش را از لطف او می‌داند. نیروی جسمانی برتر دارد. از نبرد با هیچ کس هراس ندارد. میهن‌پرست است و در راه وطن از هیچ جانفشانی دریغ نمی‌کند؛ حتی در این راه، ناخواسته و نادانسته فرزند می‌کشد. در کنار این ویژگی‌ها، اهل شادی است و هر دمی را برای شادمانی گرانبها می‌شمرد.

کیخسرو؛ به نظر می‌آید پادشاه آرمانی فردوسی است. دکتر عبدالحسین زرّین کوب عقیده دارد که «کیخسرو، شاهانه‌ترین سیمای شاهنامه است.»^۴

این پادشاه نیکنام، سراسر داد و فرهنگ و خردمندی است. در شاهنامه، «جام جهان نما» منسوب به اوست. این افتخار به وی می‌رسد که بر افراسیاب چیره شود و کار نکرده‌ی پیشینیان خود را به اتمام برساند. پس از این پیروزی‌ها و کامیابی‌ها، در نهایت قدرت و شکوه از پادشاهی کناره می‌گیرد. چه درس بزرگی می‌دهد: «رفتن در اوج». تفاوت کیخسرو و جمشید در همین است. کیخسرو خردمندتر است و نسبت به جم، ظرفیت وجودی بیشتری دارد. پس محبوب‌تر می‌گردد و چنان که خواهید خواند، مرگی هم برای او تصورشدنی نیست. حتی دکتر قدمعلی سرّامی معتقد است که پایان کار این شه‌ریار خردمند، عرفانی است؛ چون تصمیم می‌گیرد زنده به خداوند متّصل شود که یادآور حدیث «موتوا قبل ان تموتوا» است.^۵

ایرج؛ می‌توان این شاهنشاه بینش‌مند را در کنار سیاوش، ستم‌دیده‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین شخصیت‌های شاهنامه دانست. جایی که برادرانش بر وی رشک می‌برند و در پی خونریزی برمی‌آیند، شکاف خانواده و درگیری را زشت می‌انگارد؛ پس تسلیم می‌گردد و جان خود را در این راه می‌دهد. هنوز هم که سرنوشت ایرج پاک را می‌خوانم، دندان به دندان کین می‌فشرم و از بزرگ‌منشی و فداکاری او به شگفت می‌آیم. به همین سبب هم، نام «کین ایرج» را بر کتاب نهادم؛ البته که اساس بسیاری از رخدادهای شاهنامه با همین داستان پی‌ریزی می‌شود.

فردوسی خردور این نامداران را نام می‌برد و در کنش و منش هر یک، ویژگی‌های نیکوی انسانی را ابراز می‌دارد. وی عقیده دارد که می‌توان مانند قهرمانان سروده‌هایش زیست و مُرد؛ یعنی آدم‌های نام‌های باستان، دور از دسترس نیستند و «این جهانی» اند.

همین است که از فریدون نام می‌برد. سپس همچون او شدن را با سه فروغ «نیکی»، «داد(عدالت)» و «دهش(بخشندگی)» (و یا داد و دهش به معنای عطا و بخشش) شدنی می‌پندارد؛ حتی خوانندگان کلامش را به این کار فرامی‌خواند:

بیا تا جهان را به بد نسپریم به کوشش همه دست نیکي بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکي بود یادگار

فریدون فرّخ فرشته نبود به مشک و به عنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت آن نیکویی تو داد و دهش کن، فریدون تویی^۶

بی شک، بزرگ‌ترین قهرمان شاهنامه خود «فردوسی» است؛ برای قهرمان‌پروری‌اش؛ هنر شاعری و آرایش کلامش. برای پارسی‌دوستی و ایران‌شیفتگی‌اش و برای خستگی‌ناپذیر بودنش.

دکتر محمدامین ریاحی درباره‌ی فردوسی می‌نویسد:

«ملت ایران در طی چند هزار سال گذشته‌ی درخشان خود، بزرگانی از فرمانروایان و شاعران و حکیمان و دانشمندان و هنرمندان و سرداران و جنگاوران در دامان خود پروراند که مایه‌ی سرفرازی و بلندنامی ما در جهانند و از آن میان، بزرگ‌ترین و نامدارترین ایرانی، فردوسی طوسی است.

وقتی شخصیت بزرگان رفته را بر مبنای تأثیری که بعد از خود بر جای گذاشته‌اند و با طول مدتی که اثر آن‌ها پایدار مانده، بسنجیم، درمی‌یابیم که فردوسی بزرگ‌ترین ایرانی در تمام ادوار و قرون بوده است و هیچ ایرانی به اندازه‌ی فردوسی در سرنوشت و ملت خویش تأثیر پایدار بر جای نهاده است.

فردوسی بی‌تردید بزرگ‌ترین شاعر ایران است و تصوّر می‌کنم در آینده هم، وقتی که تعصبات ملّی در اقوام جهان کاهش پذیرد، جهانیان او را بزرگ‌ترین شاعر بشریت خواهند شناخت.^۷

از دریای خرد فردوسی به گوهرهای فراوان می‌توان رسید؛ چند نمونه:

- ایمان و یقین به خدا: خداوند هست و خداوند نیست همه چیز جفت است و ایزد یکی است^۸

همان خدایی که آفریدگان زمین و آسمان بر وجود او گواهی می‌دهند و نام او بر زبان دارند:

ز خاشاک تا هفت چرخ بلند همان آتش و آب و خاک نژند*

به هستی یزدان گواهی دهند روان تو را آشنایی دهند^۹

هرکس که پشتیبانی پروردگار هستی‌بخش را دارد، روی ناخوش شکست و تیره‌روزی را نمی‌بیند؛ اگرچه همه‌ی زمین و زمان، بهروزی او را نخواهند:

کسی را که یزدان نگهدار شد چه شد گر بر دیگری خوار شد؟^{۱۰}

چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و آب یکسان بود^{۱۱}

پس چنین است که تک یل ایران، جهان پهلوان رستم دستان، از پروردگار پیروزی‌ده، دم می‌زند. برای نمونه، همان جایی که از گستاخی‌ها و تندی‌های کاووس شاه دل‌چرکین است:

چه آزاردم او، نه من بنده‌ام یکی بنده‌ی آفریننده‌ام^{۱۲}

سرم گشت سیر و دلم کرد بس به جز پاک یزدان نترسم ز کس^{۱۳}

همچنین نیایش‌های رستم، پیش و پس از نبردهای او که در کتاب خواهید خواند.

- خردستایی: پیوسته در برگ برگ شاهنامه از ارزش گوهر «خرد» سخن به میان می‌آید؛

همان گونه که کتاب نیز با ستایش خداوند جان و خرد آغاز می‌گردد:

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد^{۱۴}

خرد، پیرایه‌ی کشورداری است:

خرد افسر* شهریاران بود همان زیور تاجداران بود^{۱۵}

مایه‌ی درستکاری و رستگاری است:

خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای^{۱۶}

بهترین داده‌ی خداوندی است:

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد ستایش، خرد را به از راه داد^{۱۷}

چراغ راه است:

فزون از خرد نیست اندر جهان فروزنده‌ی کهتران* و مهان*

رهاند خرد، مرد را از بلا مبادا کسی در بلا، مبتلا^{۱۸}

- عشق: در دل نامه‌ی باستان، گزارش دلدادگانی همچون زال و رودابه، رستم و تهمینه، بیژن و منیژه، خسرو و شیرین و گشتاسپ و کتایون جای گرفته.

این عاشق و معشوق‌ها، کتاب را از حماسی بودنِ مطلق و یکنواختی دور کرده‌اند. جنگاوران گر چه پیل‌کش و شیرافکن باشند، در برابر شاهپهلوانی نیرومندتر به نام «عشق» زانو می‌زنند و شمشیر در نیام می‌کنند.

نگاه کنیم به ابیات درخشان رویارویی رستم و تهمینه. شاعر حکیم ما، شورانگیزانه به توصیف تهمینه‌ی زیبارخسار می‌پردازد. در این توصیف که وارد ادبیات غنایی می‌شویم، باز هم زمینه‌ی حماسی به چشم می‌خورد. دقت کنیم به تشبیهات: ابرو به کمان و گیسو به کمند همانند شده:

پس پرده اندر یکی ماه‌رویی چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو، کمان و دو گیسو، کمند به بالا به کردار ســـرو بلند^{۱۹}

تهمینه هم در صورت زیباست و هم در سیرت:

روانش خرد بود و تن، جان پاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک^{۲۰}

تهمینه برای معرفی، «حیا» و «پاکی» خود-که یکی از ویژگی‌های قهرمانان شاهنامه است- را نام می‌برد تا آغازی باشد بر عشقی بی‌آلایش:

کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی مرا^{۲۱}

رستم هم دلداده‌ی هر دو زیبایی او می‌شود:

چو رستم بر آن سان پریچهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید^{۲۲}

و این هم پاکی قهرمان مرد داستان:

بفرمود تا موبدی پر هنر بیاید، بخواهد ورا از پـــدر^{۲۳}

فردوسی هم در لا به لای این داستان‌ها، عشق خود را پنهان نمی‌کند. در ابتدای داستان بیژن و منیژه که راوی آن، همسرش است، از زبان یک شیدا به وصف دلارام خویش می‌پردازد:

بدان تنگی اندر بجستم ز جای یکی مهربان بودم اندر سرای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ برفت آن بت مهربانم ز باغ...
 بدو گفتم ای بت! نیم مرد خواب یکی شمع پیش آر چون آفتاب...
 بدان سروین گفتم ای ماهروی! یکی داستان امشبم باز گوی...
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت از آن پس که با کام گشتیم جفت...
 بگفتم بیار ای بت خوبچه‌ها! بخوان داستان و بیفزای مهر^{۲۴}

البته که عشق به میهن، شاعر هنرمند ما را چنین در بند سرودن اثر گرانسنگ خویش، در روزگاری به درازای سی سال، قرار می‌دهد:

دریغ است ایران که ویران شود کنام* پلنگان و شیران شود^{۲۵}
 نمایم کاین بوم* ویران کنند همی غارت از شهر ایران کنند
 نخوانند بر ما کسی آفرین چو ویران بود بوم ایران زمین^{۲۶}

و درباره‌ی لشکر ایرانیان، چنین می‌سراید:

نگه کن بدین لشکر نامدار جوانان و شایسته‌ی کارزار
 ز بهر بر و بوم و پیوند خویش زن و کودک خرد و فرزند خویش

همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که گیتی به دشمن دهیم^{۲۷}

می‌بینید که نبردهای خونین سرداران برای حفظ مام میهن است. قهرمان‌ها در دل کینه‌هایی پاک دارند. دلیران می‌میرند تا نام ایران زنده بماند. دلاوران نمی‌آسایند تا ایران بیاساید. سرشمشیرزنان به زیر گرد می‌آید تا ایران سربرآرد و سربلند شود.

همچنین شاعر خردمند ایران‌زمین، عشق خود را نسبت به رسول الله و خاندان مطهرش، پنهان نمی‌کند. در همان صفحات آغازین شاهنامه برمی‌خوریم به این ابیات مشهور:

منم بنده‌ی اهل بیت نبی ستاینده‌ی خاک پای وصی
 حکیم این جهان را چو دریا نهاد برانگیخته موج از او تندباد
 چو هفتاد کشتی بر او ساخته همه بادبان‌ها برافراخته
 یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس
 محمد بدو اندرون با علی همان اهل بیت نبی و ولی
 خردمند کز دور دریا بدید کرانه نه پیدا و بن ناپدید
 بدانست کاو موج خواهد زدن کس از غرق بیرون نخواهد شدن
 به دل گفت اگر با نبی و وصی شوم غرقه، دارم دو یار وفی*
 همانا که باشد مرا دستگیر خداوند تاج و لوا و سریر
 اگر چشم داری به دیگر سرای به نزد نبی و علی گیر جای
 گرت زین بد آید گناه من است چنین است و این دین و راه من است
 برین زادم و هم برین بگذرم چنان دان که خاک پی* حیدرم^{۲۸}

- پی‌ریزی اندیشه‌ی خیامی: پایه‌های تفکر خیام را باید در فکر فردوسی جستجو کرد. اندیشه‌ای که به «ناپایداری دنیا»، «حسرت و حیرت بر کار روزگار» و «اغتنام دم» تکیه دارد. تفکر خیامی در شعر سعدی و حافظ نیز پررنگ است:

اگر چرخ گردون کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو
 اگر عمر باشد هزار و دویست به جز خاک تیره، تو را جای نیست^{۲۹}

در این جای رفتن، نه جای درنگ بر اسپ فنا گر کشد مرگ، تنگ*
دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز برنا و فرتوت باک^{۳۰}
به بازیگری ماند این چرخ مست که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی دهد تاج و گنج و کلاه زمانی غم و رنج و خواری و چاه^{۳۱}
جهان چون گذاری* همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد؟^{۳۲}

- آیین زندگی: در کش و قوس روایت‌های حماسی، بیت‌های ماندگاری آویزه‌ی گوش آدمی می‌شود. جایی از ویژگی‌های همسر شایسته می‌گوید:

به گیتی به جز پارسازن مجوی زن بدکنش خواری آرد به روی^{۳۳}

از شایسته سالاری دم می‌زند:

چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا برفرازد کلاه^{۳۴}

می‌گوید با دیو نفس بجنگ و بر زمینش بزن؛ همان که در اسلام «جهاد اکبر» می‌خوانندش:

خردمند کآرد هـوا را به زیر بود داستانش چو شیر دلیر^{۳۵}

هشدار می‌دهد که سختی‌های روزگار، بیش از خوشی‌های آن است:

چنین پروراند همی روزگار فزون آمد از رنگ گل، رنج خار^{۳۶} و ^{۳۷}

این همه زیبایی و شگفتی را دیدم. چنین شد که دریای شاهنامه را در کوزه‌ی اندیشه‌ی خود ریختم و اندکی به قدر تشنگی از آن چشیدم. «کین ایرج» بر آن است که سرآغازی باشد بر خوانش تمام نامورنامه‌ی باستان. از سویی هم به گونه‌ای تنظیم شده تا خواننده با قسمت زیادی از بخش اساطیری (کیومرث تا ظهور فریدون) و پهلوانی (قیام کاوه تا مرگ رستم) که مهم‌ترین و زیباترین بخش‌های شاهنامه‌اند، آشنا گردد. هرچند که در این میان، به رویدادهای مهمی مانند «رزم رستم و اسفندیار» و «مرگ رستم» پرداخته نمی‌شود؛ به چند دلیل:

نخست اینکه می‌خواستم این گزیده، خط داستانی متفاوتی داشته باشد. دوم اینکه نمی‌خواستم پایان کتاب را با نابرداری شغاد و قتل ناجوانمردانه‌ی رستم، بر کام مخاطبی که تازه با شاهنامه آشنا می‌شود، تلخ کنم. سوم اینکه خواستم بر چهره‌های کم‌تر شناخته شده‌ای - البته برای خوانندگان تازه‌ی شاهنامه - همچون کیخسرو، تأکید بیشتری داشته باشم.

منبع اصلی این پژوهش «گزیده‌ی شاهنامه‌ی فردوسی، به انتخاب محمدعلی فروغی» است.

معنای واژگانی که با ستاره مشخص شده‌اند، به ترتیب بخش‌ها، در واژه‌نامه‌ی پایان کتاب آمده.

متن پیش رو در طی سه سال گذشته، پنج نوبت بازنویسی شده تا سزاوار نام پرشکوه فردوسی و شاهنامه باشد. امیدوارم که چنین باشد.

بر خود واجب می‌دانم از رفیق و برادر گرانمایه‌ام، «مهدی فرهادی» عزیز، که روشنی‌بخش جانم و آتش‌افروز توانم بود و با پیشنهادها و مشاوره‌های خود، راه را برای بهتر شدن متن هموار نمود، بی‌نهایت سپاسگزاری کنم.

در روزهایی که درخت حضور پهلوانان شاهنامه را در وجودم می‌کاشتم تا امروز ریشه بدواند و بر دهد، ناخواسته و از دل برخاسته، مثنوی زیر را با نام «وارث» سرودم که به عنوان سخن پایانی، تقدیم می‌کنم:

روزى از روزان سرخ و سبز و زرد	لشکر احساس شعرم حمله کرد
ناجوانمردانه، دل تاراج شد	خاک را بستر ز تخت عاج شد
جامی از شهنامه دستم داد، مست	پس قلم آمد، مرا بوسید دست
خواستم یاد آورم پیشینه را	پای بست محکم این چینه را
جرعه‌ای را از نیاکان یافتم	رشته‌ی احساس خود را بافتم
سر به سر شور آمدم، شاد آمدم	بر فراز قلّه‌ی یاد آمدم:

وارث ملک فریدون بوده ام	از همان روح و رگ و خون بوده ام
وارث من، وارث فرّ و شکوه	بوده ام با زال در البرزکوه
من پر سیمرغ را آتش زدم	تیر غیرت با کف آرش زدم
بیژنم من، با جهانی عشق و شور	می‌کنم از پیکر توران عبور
از منیژه اشک و آه است و فغان	نام او جان می‌دهد بر عاشقان
در شجاعت مرد میدان بوده‌ام	ساکن شهر سمنگان بوده‌ام
من ز نسل رستم و تهمینه‌ام	من همان امروزی دیرینه‌ام
سال‌ها در کابلستان بوده‌ام	در سپاه زابلستان بوده‌ام
من فرامرزم؛ یلی لشکر شکن	کاو ی آهنگرم؛ بیداد کن
جام جم در دست من رخشنده است	جان من آن ایرج بخشنده است
ایرج آن شاه بزرگ راستی	دشمن کبر و کژی و کاستی
با منوچهرم که خون می ریختم	آرد از کین و شرف می بیختم
دست دادم با منوچهر غیور	کین ستاندم هم ز سلم وهم ز تور
من ز سام و از نریمان بوده‌ام	شاهد جنگ پلنگان بوده‌ام
من ز نسل زالم و رودابه‌ام	قاتل ناپاکی سودابه‌ام
من سیاوشم، سراسر خاکی‌ام	یک جهان خاکی، ولی افلاکی‌ام
قطره‌ی خون سیاوش بر زمین	آمد و شد پیکر من را جنین
داغ دیدم با فرنگیس جوان	نالاه کردم آشکارا و نهان
فتح دیدم در کف رشک و دروغ	زیر خاک تیرگی فرّ و فروغ

جام خون اندر کف بدمست را	دیده ام افراسیاب پست را
دیده ام گودرز و گیو و طوس را	خون چکاندم دیده ی کاووس را
پهلوان شاهپور نامدار	مویه کردم در غم اسفندیار
جاودان در آسمان ها و زمین	دیده ام کیخسرو دادآفرین
خنجر ناپاکی و فکر پلشت	مگر دیدم از شغاد بدسرشت
سرزمین های شما در قلب من	آه! ای اسطوره های بی وطن!
داستان کفر و دین و بندگی ست	شاهنامه داستان زندگی ست
داستان صد حباب روی آب	داستان کین ستانی های ناب
دم به دم رخ می دهد در هر مکان	داستان هایی سراسر بی زمان
اهرمین های بدی را بنده اند	سال ها افراسیابان زنده اند
دردهای دردمندان را طبیب	تا ابد هم رخس و رستم بی رقیب
نامه ای مانا به جان پرداخته	ساحر سحر سخن، خوش ساخته
کشوری با نام «ایران» داده است	نام او بر میهنم جان داده است
تا جهان باشد بپا و برقرار	ما یکی شاگرد، او آموزگار
بر حکیم توس بادا صد سلام	از سوی «حیران» بود اوج کلام

محمد سلگی

@mohammadsolgi1994 / Mohammadsolgi1372@chmail.ir

تیر ۱۳۹۴

پی نوشت ها

- ۱- یکی از چاپ‌های مشهور شاهنامه، چاپ مسکو است که در سال ۱۹۶۶م به وسیله‌ی آکادمی علوم اتحاد شوروی، زیر نظر «برتلس» انتشار یافته است.
- همچنین ژول مِل فرانسوی، شاهنامه را به زبان فرانسه، در هفت جلد ترجمه کرده که از سال ۱۸۳۸ تا ۱۸۷۶، یعنی ۳۸ سال، روی شاهنامه زمان گذاشته. (حکیمی، محمود، در مدرسه‌ی حکیم توس، چاپ سوم، تهران، قلم، ۱۳۹۰، ص ۱۳)
- ۲- سینمای شوروی: پرچم کاوه آهنگر، ۱۹۶۱ / داستان رستم، ۱۹۷۱ / رستم و سهراب، ۱۹۷۱ / داستان سیاوش، ۱۹۷۶
- ۳- اسلامی ندوشن، محمدعلی، از رودکی تا بهار، ج ۱، چاپ اول، تهران، نغمه زندگی، ۱۳۸۳، ص ۹۴ و ص ۹۶
- ۴- زرین کوب، عبدالحسین، نامورنامه، چاپ سوم، تهران، سخن، ۱۳۸۹، ص ۱۷۰
- ۵- سخنرانی دکتر قدمعلی سرامی، همدان، مجتمع ولی عصر، ۱۳۹۳/۲/۲۱
- ۶- فردوسی، ابوالقاسم، شاهنامه، ۱۰ جلدی، تحت نظر یوگنیویچ آندری برتلس، متن انتقادی چاپ مسکو، چاپ اول، تهران، کاروان، ۱۳۸۸، ج ۱، ص ۲۱۷، ابیات ۱ و ۲ و ۷ و ۸
- ۷- امین ریاحی، فردوسی، طرح نو، تهران، ۱۳۷۷، ص ۱۲ (به نقل از حکیمی، محمود، در مدرسه‌ی حکیم توس)
- ۸- شاهنامه، ج ۷، ص ۳۷۴، ب ۱۹۹
- ۹- همان، ج ۸، ص ۵۵، ابیات ۵۱ و ۵۲
- ۱۰- فروغی، محمدعلی، گزیده‌ی شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ اول، تهران، اشکان، ۱۳۷۹، ص ۹۴
- ۱۱- شاهنامه، ج ۳، ص ۳۵، ب ۵۱۳
- ۱۲- همان، ج ۲، ص ۱۶۲، ب ۳۹۳
- ۱۳- همان، ج ۲، ص ۱۶۴، ب ۴۲۹
- ۱۴- همان، ج ۱، ص ۲۷، ب ۱

- ۱۵- همان، ج ۷، ص ۳۷۵، ب ۲۰۷
- ۱۶- همان، ج ۱، ص ۲۸، ب ۱۹
- ۱۷- همان، ج ۱، ص ۲۸، ب ۱۸
- ۱۸- همان، ج ۱، ص ۳۷۴، ابیات ۲۰۱ و ۲۰۴
- ۱۹- همان، ج ۲، ص ۱۴۶، ابیات ۶۵ و ۶۶
- ۲۰- همان، ج ۲، ص ۱۴۶، ب ۶۷
- ۲۱- همان، ج ۲، ص ۱۴۷، ب ۷۳
- ۲۲- همان، ج ۲، ص ۱۴۷، ب ۸۸
- ۲۳- همان، ج ۲، ص ۱۴۸، ب ۹۰
- ۲۴- همان، ج ۵، ص ۱۴، ابیات ۱۴ و ۱۵ و ۱۷ و ۲۷ و ۲۹ و ۳۲
- ۲۵- همان، ج ۲، ص ۱۲۱، ب ۱۹۴
- ۲۶- همان، ج ۸، ص ۶۸، ابیات ۳۱۶ و ۳۱۸
- ۲۷- همان، ج ۴، ص ۲۳۰، ابیات ۱۰۷۳ و ۱۰۷۵
- ۲۸- همان، ج ۱، صص ۳۲-۳۳، ابیات ۱۰۰ تا ۱۱۲
- ۲۹- همان، ج ۲، ص ۲۰۵، ابیات ۵۷ و ۵۸
- ۳۰- همان، ج ۲، ص ۱۴۳، ابیات ۷ و ۸
- ۳۱- همان، ج ۴، ص ۶۴، ابیات ۸۸۰ و ۸۸۳
- ۳۲- همان، ج ۵، ص ۱۴۰، ب ۲۴
- ۳۳- گزیده شاهنامه، ص ۲۵۹
- ۳۴- شاهنامه، ج ۲، ص ۱۵۰، ب ۱۴۱

۳۵- گزیده شاهنامه، ص ۴۵۰

۳۶- شاهنامه، ج ۵، ص ۲۰۹، ب ۸۶

۳۷- برای آشنایی بیشتر با شاهنامه، به کتاب‌های زیر رجوع کنید:

- نامه‌ی باستان، ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی، دکتر میرجلال الدین کزازی
- دفتر دانایی و داد، بازنوشت شاهنامه، دکتر میر جلال الدین کزازی
- مازهای راز، جستارهایی در شاهنامه، دکتر میرجلال الدین کزازی
- نامه‌ی نامور، گزیده شاهنامه، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
- زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
- سرو سایه فکن، درباره‌ی فردوسی و شاهنامه، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
- از رنگ گل تا رنج خار، شکل شناسی داستان‌های شاهنامه، دکتر قدمعلی سرّامی
- بر ستیغ‌های حماسه، جستارهایی درباره‌ی شاهنامه و دیگر حماسه‌های ایرانی، دکتر قدمعلی سرّامی
- فردوسی: زندگی، اندیشه و شعر او، دکتر محمدامین ریاحی
- سرچشمه‌های فردوسی شناسی، دکتر محمدامین ریاحی
- غننامه‌ی رستم و سهراب، دکتر جعفر شعار و دکتر حسن انوری
- رزمنامه‌ی رستم و اسفندیار، دکتر جعفر شعار و دکتر حسن انوری
- فرهنگ شاهنامه، دکتر علی رواقی
- فرهنگ نام‌های شاهنامه، دکتر منصور رستگار فسایی
- نامورنامه، دکتر عبدالحسین زرّین کوب
- بهین نامه‌ی باستان، دکتر محمدجعفر یاحقی
- فرهنگ نام‌های شاهنامه، علی جهانگیری
- قرآن و حدیث در شاهنامه فردوسی، مجید رستنده
- رستاخیز وزن در شاهنامه، مجید رستنده

از کیومرث تا اهرمن کیش دوش آرد

نخستین پادشاه ایران زمین «کیومرث» بود که با جملگی انسان‌ها در کوه به سر می‌برد. او پسری شایسته و خوبروی به نام «سیامک» داشت. تنها دشمن آنان، اهریمنان، سپاهی بزرگ پدید آورده و آماده‌ی کارزار گشته بودند.

چون سیامک آگاه شد، لشکری انجمن کرد و به پیکار اهریمنان رفت. دو سپاه رودرروی هم ایستادند. سیامک با یکی از دیوان چنگ در چنگ شد؛ ولی شاهزاده از پس دشمن برنیامد:

فکند آن تن شاهزاده به خاک به چنگال کردش جگرگاه چاک

پس از مرگ سیامک، فرزند وی «هوشنگ» بر آن می‌شود که به کارزار، به سوی اهریمنان زشت کردار برود. پس لشکری از پری، پلنگ، شیر، گرگ و ببر فراهم می‌آورد و به جای پدر، رو در روی سپاه پلیدی می‌ایستد. بر دیوان هم پیروز می‌شود:

بیازید* هوشنگ چون شیر، چنگ جهان کرد بر دیو نستوه* تنگ

کشیدش سراپای یکسر دَوال* سپهبد برید آن سر بی‌همال*

در این هنگام، کیومرث پس از سی سال پادشاهی، رخت از جهان برمی‌بندد و هوشنگ به جای او تاج بر سر می‌نهد.

جهان سر به سر چون فسانه‌ست و بس نماند بد و نیک بر هیچ کس

هوشنگ به فرمان یزدان پیروز گر، «به داد و دهش تنگ بسته کمر» و به آباد کردن جهان می‌پردازد و به دادگری بر مردم فرمانروایی می‌کند.

روزی هوشنگ و همراهانش در کوه، ماری سیاه‌تن و سرخ‌چشم دیدند. پادشاه، سنگی برگرفت و به سوی مار پرتاب کرد. سنگ به سنگی دیگر برخورد. جرقه زد و آتش پدیدار شد؛ اما به مار ناخوش‌چهره آسیبی نرسید. هوشنگ، آتش را فروغ ایزدی دانست. پس همان شب، جشنی برپا کرد و آن را «سده» نام نهاد.

او تبر و تیشه می‌سازد و آهنگری به مردم می‌آموزد. همچنین جانوران سودمند، همچون گاو و خر و گوسفند را برای سودرسانی جدا می‌کند.

هوشنگ چهل سال بر جهان فرمان می‌راند. سپس جام مرگ را می‌نوشد؛ ولی نیکنامی‌اش و آبادانی‌هایش به یادگار می‌ماند.

جانشین او، زاده‌اش «طهمورث» نام دارد که به سبب رام کردن دیوان، «دیوبند» نامیده می‌شود.

پس از طهمورث، «جمشید» بر تخت کیی* می‌نشیند. وی نیز دست به نوآفرینی‌هایی می‌زند که زندگی را برای مردم، هموارتر و آسان‌تر می‌نماید.

آهن را نرم کرد و از آن، زره و شمشیر و دیگر جنگ‌افزارها را ساخت. از کتان و ابریشم، جامه بافت و به مردم، دوخت و دوز آموخت. از سنگ و گچ هم بهره گرفت و گرمابه و کاخ ساخت. پزشکی و درمان را بنیان نهاد و به کشتی‌سازی و دریانوردی روی آورد.

وی در اوج قدرت و شکوه، جشن ماندگار و بزرگ «نوروز» را هم بنیاد کرد.

مردم در هنگام شهریاری جمشید، در زندگی نویی به سر بردند که سراسر آبادی و شادی و آسایش بود.

جمشید، خود را همراه با فرّ ایزدی می‌دانست و به خوبی، سرزمینش را نگاهبانی می‌نمود. اما پس از چندی، پروردگار یکتا را از یاد برد. خواب و خوراک و پوشش و آرامش مردم را از خود دید و گفت: «مرا خواند باید جهان‌آفرین».

منی کرد* آن شاه یزدان شناس ز یزدان بیچید و شد ناسپاس

پس فرّ ایزدی از پادشاه گردنکش پس گرفته شد. مردم نیز با روزگار دیگری رو به رو شدند. سرانجام جمشید ماند و دشمنی خونخوار به نام «ضحاک».

«ز دشت سواران نیزه‌گذار» (سرزمین تازیان)، ضحاک بدسرشت، نخست به زمزمه‌های ابلیس بدخواه، پدر خود- که شاه تازیان بود و نیکنام- را کشت و بر تخت حکومت نشست.

پسر کاو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

ضحاک بر شهریار خویشتن خواه (جمشید) شورید. افسر شاهی از او گرفت و یک انیرانی* شاه ایرانیان شد.

جمشید نیز گریخت و ضحاک، دو دختر وی- «ارنواز» و «شهرناز»- را با زور، به دربار آورد و به زنی گرفت.

روزی ابلیس به سیمای جوانی زیباروی، خوش گوی و نیک خوی به نزد ضحاک رفت و از او خواست که خوالیگر* دربار باشد. شاه هم پذیرفت.

پس از آن که شاه ستمگر از خوراک های خوالیگر خورد و خوشش آمد، از او خواست که آرزویش را بگوید تا برآورده‌اش کند. ابلیس هم که چشم براه چنین هنگامی بود، گفت:

که فرمان دهد شاه، تا کتف اوی ببوسم، بمالم بر او چشم و روی

ضحاک که از خورش‌های خوالیگر، سرمست بود، پذیرفت. پس از بوسیدن دوش پادشاه، ابلیس ناپدید شد و دو مار سیاه از دو کتف ضحاک بیرون آمدند که پزشکان چاره‌ی درمان آن را خوردن مغز سر آدمی گفتند.

از آن پس، هرروز دوتن را می کشتند و مغزشان را به آن دو مار سیاه زندگی خوار می دادند. مردم هراسناک و نگران بودند و دوره‌ی شکوهمند جمشید را یاد می کردند.

ضحاک، ستم پیشه کرد و آیین فرزاندگی را زدود؛ تا اینکه شبی خوابی هراس‌انگیز دید. سراسیمه و دل‌نگران از خواب پرید. خواب‌گزاران در تعبیر خوابش گفتند:

کسی را بُود زین سپس تخت تو به خاک اندر آرد سر بخت تو

کجا نام او «آفریدون» بُود زمین را سپهر همایون بود

زند بر سرت گرزه ی گاوری به بندت درآرد ز ایوان به کوی

تا آن ازدهاوش بشنید، آرام و آرامشش از دست شد و در پی فریدون آمد.

فریدون از «آبتین» و «فرانک» زاده شد. پدرش در همان هنگام، خوراک مارهای ضحاک گشت.

مام خردمند فریدون، فرزند را از بیم ضحاک ابلیس نشان، به البرزکوه و نزد:

یکی مرد دینی بر آن کوه بود که از کار گیتی بی اندوه بود

بُرد.

پس از چند هنگام، فریدون پرورش یافته، نزد مادر بازگشت و از نام و نشان و نسبش پرسید. چون داستان دردآور پدر را دانست، «دلش گشت پر درد و سر پر ز کین». دندان به دندان کین خایید و گفت:

«زین پس دمی نمی‌آسایم و تا زمانی که به خواست پروردگار پاک، از ایوان ستم ضحاک، خاک برنیاورم، آرام نمی‌نشینم. مگر پور آبتین در جهان نباشد که خون پاک آبتین زیر چکمه‌های آن ناپاک تازی‌نژاد پایمال شود.»

از دیگر سو، «کاوه»ی آهنگر، داغدیده‌ی فرزند بود. پسرانش در دام مرگ ازدهای زندگی خوار ماردوش افتاده بودند و می‌گفت:

مرا بود هژده پسر در جهان از ایشان یکی مانده است این زمان

کاوه بیداد را تاب نیاورد. چرم‌پاره‌ای که آن را «درفش کاویان» گویند، بر سر چوب کرد و برای برانداختن فرمانروای انیرانی، ایرانیان را فراخواند.

سپاهی بر او گرد آمد و همگی برای سرکوب ازدها به پا خاستند تا خواب شاه را به راستی پیوند دهند و فریدون رنج کشیده را شاهنشاه سرزمین کنند.^۱

^۱ زیرا فریدون از دودمان طهمورث و جمشید بود.

درفش کاویان به رنگ زرد و سرخ و بنفش آراسته شد. سپس فریدون و کاوه، دوشادوش هم ایستادند و آهنگران نیز گرز گاوسر را ساختند. دو سردار دادخواه به سوی ایوان شاه حرکت کردند.

« فریدون جهان آفرین را بخواند». گرز گران برداشت و درون کاخ شد و با آن «زدی هرکه آمد همی در برش». بارگاه به خون سربازان آلوده شد.

بیم در سرتاسر جان ازدهاوش رخنه کرد. دیگر امیدی به زندگی نداشت. نعره‌های فریدون و کاوه، پیکرش را می‌لرزاند. آگاه شد که همسرانش - ارنواز و شهرناز، دختران جمشید - نیز به سپاه فریدون پیوسته‌اند.

ضحاک، خشمگین و برآشفته، دشنه در دست به کنگره‌ی کاخ آمد. «به ایوان کمند اندر افکند راست» و «فرود آمد از بام کاخ بلند». چون پایش بر زمین رسید، فریدون بسان باد پیامد و با گرزهی گاوسر چنان بر سرش زد که خُود در سرش خُرد شد. آنگاه دستانش را بست و به خواری در کوه دماوند به بندش کشید.

به کوه اندرون، تنگ جایش گزید نگره کرد غاری، بنش ناپدید

فروبست دستش بر آن کوه، باز بدان تا بماند به سختی دراز

از او نام ضحاک چون خاک شد جهان از بد او همه پاک شد

کین ایرج

پس از هزار سال تیرگی و سیاهی اهرمن‌کیش دوش‌اژدها، فریدون ایرانی بر تخت شاهنشاهی نشست و تاج بر سر نهاد. ارنواز و شهرناز نیز به همسری فرمانروای نو درآمدند. وی دوباره به دادگری روی آورد و بیدادگری و ناپاکی را ریشه‌کن نمود.

فریدون دارای سه فرزند شد: «ایرج» از ارنواز، «سلم» و «تور» از شهرناز.

پس از سال‌ها، از پادشاه یمن که خردمند و روشن‌دل و پاک‌تن بود، برای هر یک از آنان، دختری خواستگاری می‌کند. سپس، بر اساس سزاواری‌هایی که در پسران خود می‌بیند، سرزمین‌های زیر را میان آنان تقسیم می‌کند:

- پسر مهتر: سلم، سرزمین روم و خاور
- پسر میانه: تور، سرزمین ترک و چین (توران)
- پسر کهتر: ایرج، سرزمین ایران

هنگامی که سلم و تور بر تخت می‌نشینند، از بخش کردن فریدون ناخشنود می‌شوند و از اینکه ایران‌زمین، بهره‌ی ایرج شده، نارضایتی ابراز می‌نمایند.

پیکی بر پدر می‌فرستند؛ چنان که ناخرسندی‌شان را آشکار می‌کنند؛ پرده‌ی شرم را می‌درزد و فریدون پدر و ایرج برادر را تهدید می‌نمایند:

فراز آورم لشگری گرزدار از ایران و ایرج برآرم دمار

فریدون از شنیدن پیام پیام‌آور شگفت زده می‌شود و سروش را می‌گوید:

«به دو فرزند گستاخم بگو، روزگاران‌ی که موی قیرگون مرا چونان برف سپید کرده، بر آنان نیز چنین خواهد کرد. سوگند می‌خورم که اهریمن در دل آنان رخنه کرده و در روانشان دانه‌ی پلیدی کاشته است...»

سپس ایرج را نزد خود می‌خواند و با او سخن‌ها می‌گوید. پس گرامی جهانجوی (ایرج) چنین می‌اندیشد که:

نباید مرا تاج و تخت و کلاه
شوم پیش هر دو، دوان بی سپاه
تا آنان را به مهر و دوستی فراخواند.

پس ایرج خردمند و صلح‌خواه، برای پیش‌گیری از خونریزی و پیکار، چنین کرد و بدون سپاه، به نزد دو برادر بی‌مهر خود رفت.

آنگاه که بدان جا رسید، سپاه دوبرادر به چهره‌ی شکوهمند شهنشاه ایران زمین خیره شد و او را سزاوار تخت و کلاه دید.

هر سه برادر وارد سراپرده‌ای شدند. سلم و تور به این باور رسیدند که اگر پادشاه ایران را از تخت به خاک نیفکنند، خود به خاک افتند. پس در این اندیشه شدند که ایرج را از سر راه افزونخواهی خود بردارند.

شب‌ی گذشت. چون خورشید از پرده‌ی گردون بیرون آمد، برادران به گوی نشستند.
تور رو به ایرج کرد و گفت:

«اگر تو به سال، از ما کوچک‌تری، چرا باید نگین فرمانفرمایی ایران زمین در دستان تو شود؟ چرا باید بهره‌ی کم‌تری در چننه‌ی بخت ما باشد؟ نه این است که پدر دادورز ما، این بار، با این روش و منش، بیدادگری کرده؟»

ایرج بزرگوار و پاک‌دل به برادران تیره‌روان خود، چنین گفت:

نه تاج کیی خواهم اکنون، نه گاه*
نه نام بزرگی، نه ایران سپاه

من ایران نخواهم، نه خاور، نه چین
نه شاهی گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیرگی‌ست
بر آن مهتری بر، نباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو
 سپردم شما را کلاه و نگین ندارید با من شما نیز کین...
 مرا با شما نیست ننگ و نبرد روان را نباید بر این رنجه کرد
 زمانه نخواهم به آزارتان اگر دور مانم ز دیدارتان

تور سیه‌دل که آرزوی رسیدن به تاج و تخت، چشمانش را کور و گوش‌هایش را کر نموده بود و اژدهای پلیدی بر رخسارش تاخت و تاز می‌کرد، سخنان بخردانه و صلح‌جویانه‌ی ایرج را تاب نیاورد. خشمگین شد و :

یکایک* برآمد ز جای نشست گرفت آن گران کرسی زر به دست
 بزد بر سر خسرو تاج دار(ایرج) از او خواست ایرج به جان زینهار...
 ایرج، نابردار را به این کار سرزنش می‌کند:
 مکش مر مرا کت سرانجام کار بگیرد به خون منّت روزگار...
 به خون برادر چه بندی کمر؟! چه سوزی دل پیرگشته پدر
 جهان خواستی، یافتی، خون مریز مکن با جهان دار یزدان ستیز

سرانجام، تور، با کنش نابخردانه‌اش، ننگی جاودان برای خود می‌خرد. او خونی می‌ریزد که کیفر آن، نه تنها دامن وی، که دامن فرزندان و نبیرگان خاندانش را دربرمی‌گیرد:
 یکی خنجر آبگون برکشید سراپای او چادر خون کشید...
 سر تاجور از تن پیلوار به خنجر جدا کرد و برگشت کار...
 و سر غرق به خون ایرج را برای فریدون فرستاد...

مردم ایران در کشتار ناجوانمردانه‌ی سالارشان «همه دیده پر آب و دل پر زخون» به سوگ نشستند و دل‌های خود را مالمال کینه‌ی شهنشاہ کردند؛ آن‌گونه که شمشیر این اندوه سترگ، رشته‌ی سازش ایران و توران را گسست...

کنیزی به نام «ماه آفرید»، از ایرج باردار بود که دختری زایید و آن دختر با «پشنگ» پیمان زناشویی می‌بندد. از آنان، فرزندی ماه‌نشان به نام «منوچهر» پا به گیتی می‌نهد که بسی مانند ایرج بود و یاد او را در دل زنده می‌داشت.

چون منوچهر پروریده شد و از رخداد ماتم‌برانگیز ایرج آگاه گردید، به کین نیای خود، سپاهی آراست.

منوچهر، پیشاپیش سپاه ایستاد و سردار ظالم‌کش ایرانیان شد. سردار، نگاهی به سپاه انداخت. در کنارش، نامداران لشکرشکنی دید که امیدوار به پیروزی‌اش می‌کرد. مردانی همچون: «قارن» پسر کاوه، «گرشاسپ» کشورگشای به همراه فرزندش «نریمان» و فرزند نریمان، «سام».

دو برادر (سلم و تور) از این کار، آگاه شدند. پس آنان هم لشکری گرد کردند و در برابر منوچهر کینه جوی و پهلوانان پیل افکن سپاهش ایستادند.

در آغاز از سپاه توران، گرد*ی «شیروی» نام، برای نبرد تن به تن، خودخواهانه خروشید و گفت:

« در میان شما آوازه‌ی گرشاسپ سپهدار را بسیار شنیده‌ام. بی‌تاب اینم که جوشنش چاک‌چاک و خون‌آلود کنم و سپاه ایران را به ماتمش بنشانم. در ایران جز او نیست همتاب من. به میدانش بفرستید که بوی خون می‌شنوم...»

گرشاسپ یل پاسخ داد. چشم در چشم شیروی شد. با گرزگاوروی چنان بر سر آن نگون‌بخت زد که «به خاک اندر آمد سر جنگجوی» و شیروی کشته شد:

زمانی بغلتید در خاک و خون همه مغزش از خود آمد برون

سپس دو سپاه به نبرد انبوه برخاستند.

تا شب هنگام، چیرگی با منوچهر بود. سلم و تور چنین اندیشیدند که چاره‌ی کار شیخون است. چون لشکرشان را آماده کردند، سپاه منوچهر هم چنان پابرجای بود و خواهان نبرد.

پس نبردی دیگر آغاز شد؛ آن چنان که جوی خون در آن دشت روان گردید.

تور که شکست را نزدیک می‌دید، « عنان را بیچید و برگاشت * روی» و از نبردگاه گریخت.

منوچهر چون چنین دید، داستان ایرج را به یاد آورد؛ دلش لبریز از زخم و کین گشت؛ نیزه در دستش استوار گرفت. از قلب سپاه، سوار بر اسب تیزرو، شتابان و کین‌ستانانه در پی تور شد. به وی رسید. به خشم در دیدگانش خیره شد.

چشمان منوچهر، تور را به یاد ایرج انداخت. دانست که با آن چشم و خشم، دیگر امیدی به زنده‌ماندن نیست. منوچهر نیزه را به سوی تور پرتاب کرد:

نگونسار شد خنجر از مشت اوی	یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
بزد بر زمین، دادِ مردی بداد	ز زین برگرفتش به کردار باد
دد و دام را از تنش سـور کرد	سرش را همان گه ز تن دور کرد

چه شگفت است کار روزگار:

که ندهد کسی را به جان، خود امان	فلک را ندانم چه دارد گمان
اگر چه دهد بی‌کرانت نوید	به مهرش مدار ای برادر! امید

چون تور کشته شد، سلم از بیم جان، همراه با سپاهش به درون دژی پناه برد.

پس از این پیروزی، در نبردی دیگر، سپاهی زخم‌خورده از سوی سلم به سوی منوچهر می‌آید که پیشاپیش آن «کاکوی» نبیره‌ی ضحاک است.

بین سپاه منوچهر و سپاه کاکوی جنگی درمی گیرد که «هوا قیرگون شد، زمین آبنوس*».

کاکوی درون میدان می شود و گستاخانه همآورد می خواهد.

منوچهر، خود، شمشیر به دست می گیرد و به نبرد کاکوی می آید:

منوچهر آمد ز لشکر برون یکی تیغ هندی به چنگ اندرون
 کمر بند کاکوی بگرفت خوار ز زین بر گرفت آن تن پیلوار
 بینداخت خسته بر آن گرم خاک به شمشیر کردش بر و سینه چاک

در سوی دیگر، قارن و گرشاسپ، دژی که سلم و سپاهش در آن پناه گرفته بودند، فتح کردند و منوچهر را به سوی دشمن فراخواندند.

سپس منوچهر به سوی شاه روم و خاور، سلم، می تازد؛ فریاد زنان می گوید:

بکشتی برادر ز بهر کلاه کله یافتی، چند پویی به راه؟!
 و وی را کنایه آمیز می گوید:

درختی که پروردی، آمد به بار بیابی هم اکنون برش در کنار
 اگر بار، خارست، خود کشته ای و گر پرنیانست، خود رشته ای

پس از سخن گفتن با سلم، لب شمشیر منوچهر، بر گردن سلم، بوسه می زند و شاه روم و خاور، واپسین دم زندگی را می گذراند:

یکی تیغ زد زود بر گردنش به دو نیمه شد خسروانی تنش

و لباس خون آلود مرگ را بر تنش می پوشاند...

لشکریان شکست خورده و بی سردار سلم، نزد منوچهر دادگر آمدند. زانو زدند و زنهار خواستند. سپهسالار پیروز هم پیروزی را لطف خداوندی دانست و گفت:

چو پیروزگر دادمان دستگاه گنهکار پیدا شد از بی گناه
کنون روز داد است، بی‌داد شد سران را سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جوید و افسون کنید ز تن، آلت جنگ بیرون کنید

و آنان را امان داد.

چنین شد که منوچهر دلاور، کین ایرج بزرگ را از آن دو بی شرم گستاخ ستاند.

پس از این پیروزی، فریدون از سام پهلوان خواست که یار و یاور منوچهر باشد؛ آنگاه تاج بر سر منوچهرشاه نهاد. سپس بادِ مرگ، آتش زندگی‌اش را خاموش کرد.

جهانا! سراسر فسوسی و باد به تو نیست مرد خردمند، شاد

ازتبار سام

شهنشه نو(منوچهر)، جهان را:

به داد و به دین و به مردانگی به نیکی و پاکی و فرزاندگی

مژده داد و گفت: «جهان آفرین را پرستنده‌ام».

جهان پهلوان سام برخاست. پیمانی که با فریدون بسته بود، به جای آورد و منوچهر را به پادشاهی زببند دانست:

پدر بر پدر شاه ایران تویی گزین دلیران و شیران تویی

سام فرزندی نداشت. تا اینکه یزدان پاک بر او پسری نکور خسار بخشید؛ ولی مویش جملگی سپید بود.

سام یل چون او را دید، ز بیم بدنامی، فرمان داد که او را به البرز کوه بردند و آنجاش بگذاشتند. سیمرغ، طفل نورسیده را یافت و در لانه‌ی خود پرورشش داد:

کسی را که یزدان نگهدار شد چه شد گر بر دیگری خوار شد

پس زال در آشیانه‌ی سیمرغ روزگار گذرانید و «یکی مرد شد، چون یک آزاد سرو».

شبی سام خوابی می‌بیند که مردی او را بر اینکه پسرش را در آن کوه رها کرده، سرزنش می‌کند. سراسیمه از خواب برمی‌خیزد و از کرده‌اش پشیمان می‌شود.

پس به جستجوی پاره‌ای از پیکر خود، سوی آن کوهسار می‌شود. از پروردگار درخواست بخشایش و آمرزش می‌کند و می‌خواهد که زاده‌اش را به او بازگرداند. «نیایش همان گه پذیرفته شد».

سیمرغ چون سام و همراهانش را می‌بیند، پی می‌برد که به جست و جوی پسر سام آمده‌اند. فرزند پرورش‌یافته را فرا می‌خواند و او را «دستان»^{*} نام می‌نهد. سپس به او پری می‌دهد که به هنگام سختی، لختی از آن را آتش زند تا به یاریش بشتابد.

سیمرغ، دستان را نزد پدر می‌برد و به کوه بازمی‌گردد. سام چون فرزند را می‌بیند، بر او آفرین می‌گوید و او را «زال زر»^{*} می‌خواند. به زابلستان برمی‌گردند و به زال دانش‌ها و هنرها می‌آموزند.

روزی زال جوان، به همراه دیگر گردان، به کابل می‌رود که در آن هنگام «مهراب» پادشاهش بود. همسر او نیز «سیندخت» نام داشت. مهراب به پیشواز زال می‌رود و او را به جایگاه خود می‌آورد.

یکی از مِهان، بر زال زر، از نیکوسیمایی و بلندبالایی و کرشمه‌های عاشق‌کشِ دختر مهراب و سیندخت که «رودابه» نام داشت، داستان‌ها می‌گوید:

پس پرده‌ی او یکی دختر است که رویش ز خورشید روشن‌تر است
 ز سر تا به پایش به کردار عجاج به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج^{*}
 بر آن سفت^{*} سیمینش مشکین کمند سرش گشته چون حلقه‌ی پای‌بند
 دو چشمش بسان دو نرگس به باغ مژه تیرگی برده از پر زاغ
 بهشتی‌ست سر تا سر آراسته پر آرایش و رامش و خواسته^{*}

پس افسونِ دل‌آشوبِ عشق، از زال دلبری می‌کند و او دل‌داده‌ی شاهزاده‌ی دل‌فریب و دل‌آرا می‌شود.

از دیگر سو، رودابه هم از پهلوانی‌ها و نیکومنشی‌ها و جنگاوری‌های زال می‌شنود و فریفته و شیفته‌ی پورسام می‌گردد:

دل شیر نر دارد و زور پیل دو دستش به کردار دریای نیل

رخش پژمراننده‌ی ارغوان جوان سال و بیدار و بختش جوان
نشاننده‌ی خاک در کین، به خون فشاننده‌ی خنجر آبگون
سپیدی مویش بزبید همی تو گویی که دل‌ها فریب‌دهی

پس از داستان‌های فراوان، زال و رودابه به هم می‌رسند و با هم پیمان زناشویی می‌بندند.

پس از چندی رودابه باردار شد. گاه زاییدن بسیار بدحال می‌شود.

زال، نگران می‌شود و به اندیشه فرومی‌رود. به یاد سیمرغ می‌افتد و لختی از پر سیمرغ را
آتش می‌زند. پس آن پرنده‌ی یاریگر در بر پهلوان یاریخواه، حاضر می‌شود و راه زایش را بر
دستان می‌گوید.

پس از انجام فرمان‌های سیمرغ، پهلوی رودابه را می‌شکافند و زاده‌ای پیلتن پا به گیتی
می‌گذارد که او را «رستم» می‌نامند...

شگفت اندر او مانده بد مرد و زن که نشنید کس بچه‌ی پیلتن

رستم نامه

رستم پرورش می‌یابد و اکنون چونان کوهی پولادین گشته. در برِ سامِ دلیر می‌رود و او را ستایش می‌کند و می‌گوید:

سرِ دشمنان را سپارم به پای به فرمان دادار* برتر خدای

زال از رستم می‌خواهد که به کوه سپند برود و به کین‌ستانی خون نریمان کمر بندد؛ زیرا نریمان در جدال با ساکنان دژ کوه سپند، کشته شده. زال می‌خواهد که فرزند پهلوانش به دژی برود که ورود به آن بسی دشوار است و اندر آن مردم و جانور زندگی می‌کنند. سام پیش از او «نشست اندر آن جا بسی سال و ماه» و نتوانست درون دژ شود.

رستم نوجوان می‌پذیرد. با تنی چند از گردان و هشیاران، به کردار کاروانیان، راهی آن سرزمین رازآلود می‌شود. چون بار نمک برای مردمان آن دژ گرامی بود و چونان زر ارزشمند، به بهانه‌ی خرید و فروش نمک درون دژ می‌شوند.

شب هنگام رستم، شیرمردِ مهترِ دژ را می‌کشد و آن‌جا میدان کارزار می‌شود:

تهمتَن به تیغ و به گرز و کمند سرانِ دلیران، سراسر بکند

به دژ در، یکی تَن نَبُد زان گروه چه کُشته، چه از رزم گشته ستوه

پس از پیروزی، پور زال، آتش به کوه سپند می‌افکند و سرافراز نزد پدر بازمی‌گردد.

منوچهر که بانگ تندر مرگ را از دور می‌شنید، فرزندش «نوذر» را جانشین خود کرد. تاج فرمانروایی بدو داد و گفت:

که این تاج شاهی فسون است و باد بر او جاودان دل نباید نهاد...

«تو مگذار هرگز ره ایزدی» و دشمنش را نشانش می‌دهد:

گزند تو آید ز پور پشنگ (افراسیاب) ز توران شود کارها بر تو تنگ

آنگاه از سام و زال به عنوان یاوران نوذر نام می‌برد و « ز گیتی همی بارِ رفتن بیست ».

سپس: « دو چشم کیانی به هم برنهاد ».

سپاه توران از مرگ منوچهر آگاه شد. همان منوچهری که کین‌ستان ایرج پاک بود و نامش لرزانده‌ی تن تورانیان.

«پشنگ»، سالار تورانیان، فرصت را برای خونخواهی تور، مناسب دید و بر آن شد که سوی ایران لشکرکشی کند. پس فرزندش، «افراسیاب» را سالار لشکر کرد و تورانیان روانه‌ی جنگ با سپاه نوذر شدند.

چون نزدیک رود جیحون رسیدند، قارن سپاهی ساخت و سوی آنان رفت.

در همین هنگام «خبر شد که سام نریمان بمرد».

افراسیاب با شنیدن این خبر، فراوان شادمانی کرد. پیروزی را قطعی دید و به پدر نامه نوشت:

همه لشکر نوذر ار بشمُریم شکار است یکسر، کجا بشکریم* ...

مرا بیم از او (سام) بُد به ایران زمین چو او شد، ز ایران بخواهیم کین...

دو سپاه، دو فرسنگ از هم دور بودند. قارن سپاه را رودروی تورانیان کرد.

جنگ آغاز شد و تیغ‌های مرگ، خون‌آلود شدند.

نوذر دو پسرش «گسته‌م» و «طوس» را از میدان کارزار دور کرد و به ایران فرستاد تا از فرزندان فریدون، یک دو تن از پس این نبرد سخت، باقی بماند.

پس از چند روز خونریزی، سپاه افراسیاب بر لشکر نوذر چیره آمد و نوذر اسیر تورانیان شد.

«خزروان» یکی از سرداران سپاه توران، تا نزدیکی هیرمند رسید. زال نام‌آور که به تازگی

از سوگ پدر رهایی یافته بود، گبر به تن کرد و در برابر آن سپاه، مردانه و دلیرانه به یکّه تازی

پرداخت. با گرز پدر، چنان بر سر خزروان کوبید که خونش دشت نبرد را سراسر سرخ کرد.

مانده‌ی سپاه خزروان، از هراس جان، یک به یک گریزان می‌شوند؛ اما در بازگشت به سپاه قارن برمی‌خورند. قارن نیز بر آنان می‌شورد و همه‌شان را تار و مار می‌کند.

وقتی خبر به گوش افراسیاب می‌رسد، بسیار برافروخته می‌شود. دستور می‌دهد که نوذرشاه را نزدش آورند.

نوذر را دست‌بسته برای شاه توران می‌آورند. افراسیاب:

چو از دور دیدش زبان برگشاد ز کین نیاکان همی کرد یاد

ز تور و ز سلم اندر آمد نخست دل و دیده از شرم شاهان بشست

آنگاه می‌غرد و شمشیری می‌خواهد. سپس:

بزد گردن خسرو تاجدار تنش را به خاک اندر افگند، خوار

شد آن یادگار منوچهرشاه تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

زال برای جانشینی نوذر، طوس و گسته‌م را سزاوار نمی‌بیند. پس از گفت و گو با موبدان،

«ز تخم فریدون بجستند چند» و «زو» سالخورده را زیبنده‌ی جانشینی یافتند.

زو که «کهن بود در سال و هشیارمرد»، بر تختی می‌نشیند که پیش از او آراسته به

نام‌هایی همانند ایرج و منوچهر بوده است.

لشکر ایران و توران پس از پنج ماه که رودرروی هم سرآوردند، به سبب قحطی، صلح نمودند

و به سرزمین‌های خود بازگشتند.

سرانجام پس از پنج سال حکومت، پرنده‌ی جانِ زو از قفس تن، پرواز می‌کند.

افراسیاب باز به امید چیرگی بر ایرانیان، لشکری فراهم می‌آورد.

زال، گرز سام به رستم می‌دهد و او را برای رفتن به پیکاری دیگر آماده می‌کند. حال، رستم در پی اسبی است که گرز و بُرز* او را توان کشیدن داشته باشد. پس از جست و جویهای بسیار، رخس را برمی‌گزیند.

اما چه کسی باید بر ایران فرمان می‌راند؟ برای پادشاهی، ز تخم فریدون یل، «کی قباد» گزیده می‌شود. رستم با رخس به جست و جوی او تا البرزکوه می‌رود. او را می‌یابد و به سرفرازی و تندرستی، کی قباد را نزد زال می‌آورد.

کی قباد تاج گوهرین بر سر می‌گذارد و به جنگ دشمن می‌رود.

اکنون سپاه قباد و افراسیاب با یکدیگر درگیر شده‌اند:

ز گَرَد سواران در آن پهن‌دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت

اما رستم در پی شکاری پربها است؛ او که نشانی‌ها و ویژگی‌های افراسیاب را از پدر پرسیده، در کشاکش کارزار، به نبرد با سالار تورانیان برمی‌خیزد. همان تورانی که:

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب

جنگاور ایرانی، رستم دستان، افراسیاب را به درستی بر زمین می‌زند. سپاهیان تورانی، به یاری سپهسالارشان که در آستانه‌ی مرگ است، می‌شتابند و او را از نبردگاه فراری می‌دهند. با دلاوری‌های هنرمندانه و جنگاوری‌های برق‌آسای رستم، سپاه توران شکست می‌خورد و می‌گریزد:

به روز نبرد آن یل ارجمند به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند

بُرید و درید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست

هزار و صد و شصت گُرد دلیر به یک حمله شد کُشته، در جنگ شیر

افراسیاب نزد پشنگ می‌شتابد و از دلیری‌های سپاه کی قباد و بی‌باکی چشمگیر رستم

می‌گوید:

سواری پدید آمد از پشت سام که دستانش، رستم نهاده است نام...

آنگاه پدر را پیشنهاد می دهد که تیغ ستیز وانهد و درفش آشتی برافرازد:

جز از آشتی جُستنت رای نیست که با او سپاه تو را پای نیست

پشنگ، سخن پورِ رنگ از رخ پریده و از شیررمیده را می پذیرد و به درِ آشتی می زند. کی قباد هم برای بازگشتِ شیرینی آرامش به کام مردم، پیشنهاد پشنگ را می پذیرد.

کی قباد را چهار فرزند بود: «کاووس»، «کی آرش»، «کی پشین» و «کی آرمین».

پس از مرگ قباد، کاووس به شهریاری می رسد. کی کاووس به فکر دست یابی به مازندران - که دیوان پاسبان آن بودند - افتاد.

درباریان خواستند که کی کاووس را از اندیشه اش بیچانند؛ ولی کاووس اندیشه اش پابرجای بود. پس به همراه پهلوانان، راهی مازندران شد.

کاووس، «گیو» - پسر «گودرز» - را باسپاهی به درون مازندران فرستاد و بر آن آبادجای هجوم برد.

چون شاه مازندران آگاه شد، پیغامی به دیو سپید فرستاد و از او یاری خواست. دیو سپید سیه سرشت چنین پاسخ می دهد:

بیایم کنون با سپاهی گران پی او ببرم ز مازندران

دیو سپید با ترفندهایی، کیکاووس و سپاهش را محاصره می کند و آنان را در تنگنا قرار می دهد. کیکاووس هم نامه ای به زال می نویسد و از او یاری می خواهد.

زال، پورِ دل افروز خود را برای رهایی کی کاووس برمی گزیند. رستم بی هراس هم می پذیرد:

هر آن کس که زنده است از ایرانیان بیارم، ببندم کمر بر میان

و به همراه رخس راهی مازندران می‌شود.

فرزند دستان، باید میدان‌ها و گذرگاه‌هایی دشوار بگذراند تا بتواند به کاووس تاج‌دار برسد؛ میدان‌هایی که مردی چون رستم و اسبی چون رخس را می‌خواهد و گذرگاه‌هایی پر پیچ و خم که هفت خان نام دارد و گذر از هر خان، زمینه‌ای است برای رسیدن به خان بعدی ...

هفت خان

خان اول:

رستم در راه «یکی نیستان بستر خواب ساخت» که «در آن نیستان بیشه‌ی شیر بود». پس از چندهنگام، شیر به سوی کنام خود آمد. رخس را در آن جا دید و رخشان و دمان سوی او رفت. رخس چون آتش جوشید و :

دو دست اندر آورد و زد بر سرش همه تیزدندان به پشت اندرش

همی زدش بر خاک، تا پاره کرد ددی را بدان چاره، بیچاره کرد

رستم تیزچنگ چون از خواب برمی‌خیزد و لاشه‌ی شیر را می‌بیند، رخس را سرزنش می‌کند که چرا با آن ددِ درتده پیکار کرده و اگر کشته می‌شد، چه کسی او را به مازندران می‌برد؟

خان دوم:

رستم به همراه رخس به «بیابان بی آب و گرمای سخت» می‌رسد.

آن جا که تشنگی بر او چیره می‌شود، از پا می‌افتد. پس دست به نیایش با یزدانِ نیکی دهش برمی‌دارد و از او یاری می‌جوید:

چنین گفت: کای داور دادگر همه رنج و سختی تو آری به سر

تا هنگامی که یک میش «بپیمود پیش تهمتن زمین» و رستم آگاه می‌شود که در همان نزدیکی‌ها آبشخوری هست. پس پی آن میش را می‌گیرد و به چشمه‌ی آبی می‌رسد. از پروردگار سپاسگزاری می‌کند:

تهمتن سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راستگوی

هر آن کس که از دادگر یک خدای بیچد، خرد را نیارد به جای

به جایی که تنگ اندر آید سخن پناهت به جز پاک یزدان مکن

خان سوم:

« ز دشت اندر آمد یکی اژدها ». رخس تا رستم را از خواب بیدار می‌کند، اژدها ناپدید می‌شود. یک بار دیگر هم، چنین.

ولی سوم بار، رستم، اژدها را می‌بیند و تیغ تیز از نیام برمی‌کشد و با آن پلید، گلاویز می‌شود. رخس که زور تن اژدها را می‌بیند، به یاری پیلتن می‌شتابد و دو شانه‌ی اژدها را به دندان می‌کند و چرمش را پاره می‌کند. رستم در این هنگام اژدها را سر می‌برد.

بزد تیغ و انداخت از تن سرش فروریخت چون رود، خون از برش

آنگاه آداب راز و نیاز را به جای می‌آورد. سر و روی می‌شوید و پاک و پاکیزه در برابر یزدان پاک می‌نشیند؛ سپس از قهرمانی‌هایش در گذرگاه‌های پیشین هم سخن می‌گوید و جملگی را از دهش داور دادگر به شمار می‌آورد:

به یزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور و فر
 که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل بیابان بی آب و دریای نیل
 بداندیش بسیار و گر اندکی ست چو خشم آورم، پیش چشمم یکی ست

خان چهارم:

در ادامه ی سفر، رستم به چشمه ای جادوشده می‌رسد که گرداگرد آن نوشیدنی و خوردنی و تنبور و جام می‌است.

قهرمان ایرانی، تنبور در بر می‌گیرد و موسیقی آغاز می‌کند. او از بخت بد خویش که همواره در پیکار و شکار است و از بزم و می و شادمانی بهره‌ای ندارد، گله می‌نماید و فریاد سر می‌دهد.

پیرزن جادوگر- که آن خوان رنگین از ساخته های اوست- چون آواز رستم می‌شنود، خود را می‌آراید و به چهره‌ی جوانی خوبرخ، نزد تهمتن می‌رود.

رستم با دیدن آن زیباروی دروغین، به یاد پروردگار خویش می‌افتد و سپاسگزاری می‌کند؛ با این گمان که آن زن نشانه‌ی لطف اهورایی است.

جادوگر، جامی می‌در کف پیلتن می‌گذارد؛ این هنگام نزدیک است که جهان پهلوان، می‌را بنوشد و در بندِ جادوی جادوگر بدانده‌اش شود؛ اما رستم از پروردگار یاد می‌کند. پس از یاد خدا، سحر ساحر نابود می‌شود و چهره‌ی حقیقی‌اش که همان گنده پیر است، آشکار می‌گردد:

دگرگونه برگشت جادو به چهر	چو آواز داد از خداوند مهر
تہمتن سُبک چون بدو بنگرید...	سیه گشت چون نام یزدان شنید
پیر آژنگ* و نیرنگ و بند و گزند	یکی گنده پیری شد اندر کمند
دل جادوان را پر از بیم کرد...	میانش به خنجر به دو نیم کرد

خان پنجم:

رستم در دشت خسیبده است. رخس در کشتزار چرا می‌کند. دشتبان که آن اسب خوش‌خرام را می‌بیند، ناخرسندانه بر پهلوان می‌شتابد. چوبی بر پای او می‌زند و می‌گوید: «ای اهریمن! چرا اسبت را در کشتزار رها کردی؟»

رستم خشمگین می‌شود و دوگوش دشتبان را از بیخ و بُن می‌کند.

دشتبان نزد پهلوان آن سرزمین، «اولاد» می‌شتابد و از او می‌خواهد که دادش از رستم بستاند.

اولاد، به آهنگ شکار جهان پهلوان، با لشکری سوی دشت می‌آید. رستم هم نهنگ بلا را از نیام برکشید و مانند شیری که در میان رمه می‌افتد، به جان لشکر اولاد افتاد.

بر رخس سوار می‌شود و کمند بر گردن ستبر اولاد می‌افکند و جای دیو سپید را می‌پرسد. اولاد که خواهان حفظ جان خویش است، پوردستان را آگاه می‌کند. می‌گوید که دوازده هزار دیو، نگهبان جای دیو سپید هستند.

اولاد نیز هم سفر فرزند رودابه می‌شود تا به در شهر مازندران می‌رسند.

خان ششم:

سالار دیوان «ارژنگ» بود که رستم در پیکاری سخت، «پر از خون، سر دیو کَنده ز تن».

سپس سوی کاووس شاه می‌رود و او را از بند می‌گسلاند. فرمانفرمای ایران زمین از او می‌خواهد که به جنگ دیو سپید رود؛ چون پزشکان، دوی تیره چشمی کاووس را، چکاندن خون دیو سپید در دیدگانش گفته بودند.

پس با راهنمایی‌های شهریار ایران زمین، سوی غاری می‌رود که زیستگاه دیو سپید است...

خان هفتم:

رستم درون مازندران می‌شود.

بدو گفت اولاد چون آفتاب شود گرم، دیو اندر آید به خواب

برایشان توپیروز باشی به جنگ کنون یک زمان کرد باید درنگ

اولاد راه‌های رسیدن به دیو سپید را به رستم نشان می‌دهد؛ اما پیروزی را در این نبرد دشوار و نفس‌گیر، فقط با یاری خداوند پیروزبخش، شدنی می‌پندارد:

بدان گه تو پیروز باشی مگر اگر یار باشدت پیروزگر

رستم طبق راهنمایی‌های اولاد، پیش‌رفت. هنگامی که خورشید برآمد، شمشیر برکشید و یک به یک سر دیوان را از تن دور کرد تا به غار دیو سپید رسید.

به دیو دلاورانه حمله کرد و با او پنجه در پنجه شد:

بیفتاد یک ران و یک پای او	به نیروی رستم ز بالای او
همه غار را کرده زیر و زبر	به یک پا بکوشید* با نامور
که آرد مگر پهلوان را به زیر	گرفت آن بر و یال گرد دلیر
گرفته بر و یال او استوار	درآمد به او رستم نامدار

همی گوشت کنداین از آن، آن ازاین

همی گل شد از خون، سراسر زمین

بپیچید بر خود گَو نامدار	سرانجام از آن کینه در کارزار
به گردن برآورد و افکند زیر	بزد چنگ و برداشتش نره شیر
چنان کز تن وی برون کرد جان	زدش بر زمین هم چو شیر ژیان
جگرش از تن تیره بیرون کشید...	فروبرد خنجر، دلش بردرید

پس از پیروزی ارزشمند بر دیو زشت کنش و زشت منش، رستم:

چنین گفت کای داور دادگر	از آن پس نهاد از بر خاک، سر
تو دادی مرا گُردی و دستگاه	ز هر بد تویی بندگان را پناه
نبینم به گیتی یکی زارتر...	تو بخشیدی ار نه ز خود خوارتر

کاووس و مازندران

پس از پیروزی رستم، کاووس شاه که از بند رهایی یافته بود، نامه ای پر از بیم و ترس به شاه مازندران نوشت و از او خواست که در برابرش نماز بَرَد و باج و خراج دهد؛ وگرنه به سرنوشت ارژنگ و دیوسپید گرفتار خواهد شد.

شاه مازندران چون نامه را خواند، به لشکر انبوه خود نازید. پس زبان تیغ را به زبان تَن برتری داد و به پیک کاووس گفت که برای رزم، لشکر فراهم می آورد و کاووس نیز چنین کند و دمی نیاساید.

چون کاووس آگاه شد، از رستم یاری خواست. رستم نیز نامه ای نوشت که شاه مازندران دست از خیره سری بردارد؛ وگرنه:

ز خون جوی رانم به مازندران به خاک اندر آرم سرِ سروران

و خود نامه را در دست گرفت و راهی مازندران شد.

آنگاه که شاه مازندران بشنید، از لشکر خویش سوارانی گزید و به جَنگ پورِ دستان فرستاد؛ اما از پس پیلتن برنیامدند.

شاه، ناچار پهلوان بنامی، به نام «کلاهور» را به پیکار رستم پرشور گسیل کرد.

کلاهور نیز نتوانست در جنگ با رستم سربلند، پیروز شود. پس نزد شاه رفت و به او آشتی را پیشنهاد کرد. شاه نیز پذیرفت و از رستم خواست که به زادگاه خویش بازگردد.

پس از بازگشت پهلوان، آن شاه خیره سر، سپاهی از دیوان به سمت ایران روانه کرد. کاووس که آگاه شده بود، دوباره رستم را به جنگ سپاه پلیدی فرستاد.

دوسپاه به یکدیگر رسیدند و به هم تاختند. تا یک هفته درگیری بود و گردباد سهمگین مرگ، وزان. در روز هشتم، کاووس، گریان و نالان از پروردگار جهانیان یاری جُست:

مرا ده تو فیروزی و فرهی به من تازه کن تخت شاهنشهی

سرانجام، رستم به سوی شاه مازندران رفت. بر جادوان آن بدانیش چیره شد و کاووس را دیگر بار بر تخت گوهرین نشاند.

از دیگر سو، مصر و بربر و هاماوران* بنای خیره‌سری گذاشته بودند. کاووس شاه هم به جنگ آنان رفت.

سپاه ایرانیان چنان هنرنمایی کردند که سپهدار هاماوران شمشیر افکند، زنهار خواست. کاووس نیز پذیرفت و آنان پردازنده ی باج به شهریار ایران گشتند.

روزی شاهنشاه ایران از دختر پادشاه هاماوران که «سودابه» نام داشت، آگاه شد و پیکی فرستاد که آن پریخ را برایش خواستگاری کند.

پیک همراه با کاروانی، سودابه را نزد کیکاووس آورد و او شاه بانوی ایران زمین شد.

پدر شهبانو که مهپاره را پاره‌ای از پیکرش می دانست، بیش از یک هفته دوری او را تاب نیاورد و با اندیشه‌هایی پلید، کاووس را مهمان و زندانی کرد. سپس سودابه را نزد خویش آورد.

در نبود شاهنشاه، زهرسو سپاهی برای دست یازیدن بر ایران برآمد. رستم آگاه شد و با لشکری برای رها ساختن پادشاه به راه افتاد...

دوباره هاماوران و بربر و مصر هم پیمان شدند و در برابر جنگجویان ایران ایستادند؛ ولی سپاه پارسیان آن‌گونه دلآوری کردند که پادشاه هاماوران، درمانده و پشیمان، بخشایش خواست و کاووس و سودابه را رهانید...

پس از کامیابی‌های فراوان کی کاووس، روزی ابلیس بدخواه، یکی از دیوان را به فریفتن او گسیل داشت. آن دیو به سیمای غلامی نزد شاه رفت و گفت:

«چه نشسته‌ای کاووس؟! ای فرمانروای همیشه پیروز! پهنه‌ی گیتی همه آن تو شده. باید مهتر آسمان نیز تو باشی. پس برخیز و بر سرزمین نیلگون سپهر هم فرمانروایی کن.»

کاووس گمراه شد. چهار عقاب گزین کرد که تختش گرفتند و به آسمانش بردند؛ ولی:

نگونسار گشتند از ابر سیاه کِشان از هوا نیزه و تخت و شاه

به جای بزرگی و تخت و نشست پشیمانی و رنج بودش به دست

بزرگان نزد او رفتند و پندش دادند. کاووس فریب خورده هم پشیمان شد. به درگاه خداوند

یکتا بازگشت و بخشایش خواست؛ تا اینکه «ببخشود بر وی جهان آفرین».

«اگر فرزند زاییدی و دختر بود، بر گیسوی او بدوز. چنانچه پسر داده شد، بر بازوی او ببند.»
سپس سوی سیستان رهسپار گردید.

پس از نه ماه، «سهراب» از تهمینه زاییده شد که «بَرَش چون بر رستم زال بود.» چون سهراب بر سالش افزون شد، از نام و نشانش پرسید. آنگاه دانست که فرزند کیست. از آن هنگام در این اندیشه فرو می‌رود که به همراه رستم، پادشاه ایران شود و تهمینه شهبانو گردد.

سهراب سوی ایران شد. افراسیاب را آگاهانیدند. شاه نیرنگ‌باز، هم سپاهی به پیش سهراب فرستاد و پشتیبان او گشت. افراسیاب به آنان گوشزد کرده بود که پسر نباید پدر را بشناسد، تا شاید سهراب آن دلاور بی‌همال (رستم) را بکشد و بتواند کاووس را شکست دهند.

در نخستین گام، سهراب و لشکرش به دژ سپید که برای ایرانیان جایگاهی مهم بود، حمله کردند.

نگهبان دژ «هَجیر» نام داشت. او با سهراب درآویخت. اما پور تهمینه به بندش کشید. چون مردم دژ آگاه شدند که هجیر گرفتارگشته، هراسیدند.

در آن میان «گردآفرید» - دختر «گژدهم» - آزرده‌دل شد. چون آتش جوشید. چون مردان خروشید. چون جنگجویان زره بر تن کرد. چون سواران میدان‌دیده بر اسب نشست و آماده ی نبرد شد: «نهان کرد گیسو به زیر زره»، «فرودآمد از دژ به کردار شیر» و «به سهراب بر، تیرباران گرفت».

سهراب آشفته شد و با نیزه اش بر کمر بند گردآفرید زد. «زره بر تنش یک به یک بردرید». دخت گژدهم را از روی زین بلند کرد. آن شیربانو که خود را در نزدیکی گرداب ژرف مرگ می‌دید، کلاهخود از سرش برداشت. گیسویش افشان و خورشید رویش درخشان شد. سهراب از دلاوری های مردانه ی این زن جوان شگفت‌زده گشت:

زنانش چنین‌اند ایرانیان چه گویند گردان به گرز گران؟!

گردآفرید برای رهایی از چنگ زاده‌ی رستم، گفت که دل‌بسته‌ی او شده است.

پس سهراب یل، گردآفرید را رهانید و باهم به سوی دژ شدند. آنگاه که دخت دلاور ایرانی درون دژ آمد، در به روی سهراب بست؛ ولی سهراب، گرفتارِ مهرِ گردآفرید شده بود. دختر گزدهم از پشت در خندید و گفت: «که تُرکان ز ایران نیابند جفت». پسر تهمینه افسوس خورد که فریب افسون گردآفرید را خورده است.

ازسویی دیگر، گزدهم به کیکاووس نامه نوشت واز او یاری خواست. شاه ایران به مردان جنگی‌اش نگریست. رستم را مرد این میدانِ دشوار دید. پس او را به رزم با سهراب فرستاد.

سپاه پدر و پسر- ولی ازهم بی خبر- به نزدیکی یکدیگر رسیدند.

سهراب، خفتان جنگ به تن کرد و به نزدیکی گردان ایران رفت. هجیر را نزدش آوردند. از او خواست که به راستی و درستی، نام و نشان پهلوانان پارسی، به ویژه رستم را بگوید. هجیر یک به یک نام گودرز و دیگر کُندآوران* را گفت؛ ولی آن هنگام که به رستم رسید، از بیم جان جهان پهلوان، نام او را فاش نکرد. سهراب، دل‌غمین شد که نشانی از پدر نیافت.

چو دل برنهی بر سرای سپنج* همه زهر زو بینی و درد و رنج

پهلوان جوان آشفته شد. به سوی سپاه دلیران ایران آمد و هم‌آورد خواست. رستم چون شنید، ببر بیان* پوشید و به پیکار از سراپرده بیرون آمد.

دو گُرد جنگجو، رودرروی هم ایستادند و باهم سخن گفتند. رستم از قامت سهراب شگفت‌زده شد و او را گفت:

نمانی به تُرکان بدین یال و سُفت به ایران ندانم تو را نیز جفت

در سهراب دودلی پدید آمد که مبادا این گَوِ سالخورد، رستم باشد. همین را از پیلتن ایرانی پرسید؛ ولی رستم از هراس این که از جنگجوی جوان شکست بخورد و بدنام گردد:

چنین داد پاسخ که رستم نیَم هم از تخمه ی سام ونیرم نیَم

سهراب ناامید شد. بنابراین به کارزار پرداختند. از نبرد سخت و سهمگین سرفرازان، زره هردو نام‌آور پاره شد.

«پدرم که رستم نام دارد، به کین فرزند، سر از پیکرت جدا می‌کند و سیلاب خون از برت، روان می‌کند.»

رستم که این بشنید، «جهان پیش چشم اندرش تیره گشت» و به آه و ناله و زاری پرداخت. خفتان پور ستمدیده را گشود و مهره‌ای که خود به تهمینه داده بود، بر بازوی فرزند دید. پس «همی ریخت خون و همی کند موی». رستم سخت پشیمان بود و می‌خواست با دشنه‌ای سر خود ببرد که بزرگان نگذاشتند.

رستم، گودرز را بر کاووس فرستاد تا از او نوشدارویی بگیرد که «خستگان را کند تندرست». گودرز نیکنام چنین کرد؛ اما کاووس بدسرشت و خیره‌سر از ترس این که:

چو فرزندِ او زنده باشد، مرا یکی خاک باشد، به دست اندرا

سرپیچی کرد. چگونه کاووس از یاد برده بود که پدر سهراب، از هفت خان گذشت و وی را از چنگال دیو سپید رهانید؟! چگونه بر یاد نیاورد که از زندان شاه هاماوران، کدام قهرمان، نجاتش داد؟!

چنین شد که گودرز با دستانِ خالی، نزد تهمتن بازگشت. پس سهراب جان داد و رستم «به جای کُلّه، خاک بر سر نهاد».

پدر داغدیده چگونه با این ماتم کنار می‌آمد؟ او به سوگ فرزندى نشسته که خودش گام به کشتن او برداشت و دست به خونش رنگین کرد. پسری که اگر در کنار پدر بود، رنگ از رخسار هر پادشاهی می‌برد و هیچ کس را یارای ایستادن در برابر آنان نمی‌بود...

به راستی که غمنامه‌ای است شگفت سرنوشت رستم و سهراب!

چون خبر مرگ پور پهلوان بر تهمینه رسید:

به روز و به شب مویه کرد و گریست پس از مرگ سهراب، سالی بزیست

سرانجام هم درغم او بـمرد روانش بشد سوی سهراب گـرُرد

نخن سیاوش

روزی گیو و گودرز و چندین سوار، به آهنگ شکار، نزدیکی مرز توران رسیدند. در آن بیشه خوبرخی یافتند که از ترس پدرِ مستِ خود، بدان جا پناه آورده بود. او را نزد کاووس شاه بردند. کاووس نیز پس از پرسش و پاسخ‌هایی دانست که آن زیبارخسار از خویشان افراسیاب است و از تیره‌ی پادشاهان. پس او را به همسری برگزید و از او «سیاوش» زاییده شد.

رستم، خواهان پروراندن سیاوش گشت و کاووس نیز پذیرفت. پس به همراه جهان پهلوان او را به زابلستان بردند. رستم، سیاوش را پروراند و به او دانش و هنر و فرزاندگی و جنگاوری آموخت.

رستم و سیاوش، پس از چندین سال نزد شاه بازگشتند. پدر از آن‌ها پذیرهی گرمی کرد و جوانِ دلاور را پیش خود نشانده.

روزی سودابه، همسر کاووس، چهرهی ماهوشِ سیاوش را دید و دلباخته‌ی او شد. کسی را فرستاد که سیاوش را به شبستان فراخواند؛ اما شاهزاده که پرورش یافته‌ی رستمِ پاکمرد بود، سر باز زد.

پس شهبانو پیش کاووس رفت و گفت که فرزندش را به حرمسرا نزد خواهران خود بفرستد تا:

نمازش بریم و نثار آوریم درخت پرستش* به بار آوریم

سیاوش پس از پافشاری پدر پذیرفت. به حرمسرا رفت و بازگشت.

سپس کاووس نزد همسر خود آمد و از پاکی پسر پرسید. سودابه پاسخ داد که:

چو فرزند تو کیست اندر جهان چرا گفت باید سخن در نهان؟

پس یادآوری کرد که شاه باید فرزندش را زن دهد تا شهریاری از پشت او پا به گیتی نهد. چنین شد که کاووس از سیاوش خواست، زنی برگزیند پاک دل و پاک بین و پاک آیین.

سیاوش پذیرفت و گفت: «هر کس که پدر برگزیند، شایسته است.»

پس شاه او را نزد سودابه فرستاد تا از دختران حرمسرا یکی را برگزیند. سیاوش چنین کرد؛ امّا جفتی گزیده نیافت. پس دختران از حرمسرا بیرون رفتند و تنها زن و فرزند شاهنشاه ماندند.

سودابه، چهره‌ی خود را هویدا نمود و به سیاوش پاک اظهار عشق کرد؛ امّا:

رُخان سیاوش چو خون شد ز شرم بیاراست مژگان به خوناب گرم

و سیاوش پاک گفت:

نه من با پدر بی وفایی کنم نه با اهرمــــن آشنایی کنم

شاهبانو که دید، دست آموز رستم، فریب او را نمی خورد، دست پیش گرفت که پس نیفتد. از ترس بی‌آبرویی نزد شاه، چاره ای اندیشید. جامه‌ی خود چاک کرد و آه و افغان به راه انداخت. چنان که به گوش کی کاووس رسید و خود نزد او آمد.

سودابه با زاری و پریشانی گفت:

«شاهها! بدان در آستین مار پرورنده‌ای. کجا بودی؟ کجا بودی که ببینی فرزند چشم و دل ناپاکت بر همسر بی‌گناحت، مهرورزی کرد. من هم از خواسته‌اش سرپیچی کردم و چنان که می‌بینی، او جامه‌ام را چنین چاک چاک کرد.»

«پراندیشه شد زان سخن شهریار». «سیاووش و سودابه را پیش خواند». هر یک، دیگری را گناهکار برشمردند تا اینکه به آیین آن زمان، خواستند یکی را از آتش بگذرانند. اگر بی‌گناه بود، نمی‌سوخت و اگر گناهکار بود، آتش جانش را می‌گرفت.

سیاوش که پاک بود و بی‌باک، پذیرفت از آتش بگذرد.

آتشی دمان فراهم کردند و شاهزاده از آن با سربلندی گذشت.

چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و آب یکسان بود

پدر که پاکی پسر را دید، برای کردار گذشته‌اش از فرزند پوزش خواست. سیاوش نیز از گناه سودابه گذشت و او را بخشود...

خبر آمد که افراسیاب با لشکری به سوی ایران روانه است. سیاوش برای رهایی از نیرنگ‌های سودابه و خیره‌سری‌های کاووس، خواستار جنگ با سپهبد ترکان شد. کاووس پذیرفت و رستم را هم به همراهش روانه کرد.

در دروازه‌ی بلخ، سپاه ایران و توران با هم درگیر شدند. لشکر ایران در آستانه‌ی پیروزی قرار گرفت. «گرسپیوز»-برادرافراسیاب- پیغام پیروزی سیاوش در بلخ را به شاه ترکان رساند.

افراسیاب آشفته شد و شب‌هنگام خوابی پریشان دید. خواب‌گزارانش گفتند که اگر با فرزند کاووس بجنگد، شکستی سخت خواهد خورد و «ز ترکان نماند کسی را بگاه*».

پس گرسپیوز را برای صلح نزد شاهزاده‌ی ایرانی فرستاد. سیاوش هم با دو شرط، صلح را قبول کرد:

نخست: پهلوانانی که رستم نام می‌برد، برای گروگان بفرستند.

دوم: بخارا و سمرقند و سند و چند شهر دیگر را رها کنند و برای ایرانیان بگذارند.

افراسیاب پذیرفت و آشتی برقرار گردید.

رستم سوی کاووس آمد تا او را نیز از رخدادهای بی‌گانه‌اند. پادشاه از شنیدن داستان صلح بسی خشمگین شد و گو پیلتن را سرزنش‌ها نمود. چنان آشفته بود و پهلوان را سخن‌های ناخوش گفت که رستم، دل چرکین از درگاه او بیرون آمد و با لشکر خویش رهسپار سیستان شد.

کی کاووس نامه‌ای برای سیاوش نوشت و از او خواست که گروگان‌ها را بفرستد و سپاه را به طوس واگذارد تا دمار از جان ترکان برآرد؛ ولی سیاوش از ترس یزدان سخت کیفر و بدنام گشتن به خاطر عهدشکنی، پیمان خویش را با شاه توران نشکست.

افراسیاب چون از داستان پدر و پسر آگاهی یافت، از «پیران» راهکاری خواست. آن دیرینه‌روز، کار درست را فراخواندن سیاوش به توران و دراز کردن دست دوستی به سوی وی دانست.

پس پورِ پشنگ، نامه‌ای به سپهسالار جوان سپاه ایران نوشت و او را به توران زمین فراخواند. آنگاه که نامه به سیاوش رسید، شاد و ناشاد گردید. شادی‌اش این بود که از خودسری‌های کاووس چنگ سودابه و شمشیر برنده‌ی نیرنگ‌های او آسوده خواهد شد و ناشادی‌اش به فرجام تلخ دوستی با دشمن بود.

چاره ای ندید؛ چون کاخ پدر را زندان خود می دانست، پس با پریشانی و اندوه پذیرفت و گفت:

جهاندار یزدان پناه من است زمین تخت و گردون، کلاه من است

هرچند آگاه بود که این آشتی، نوشِ پورِ پشنگ و نیشِ پسر کاووس است.

چون خواهان خونریزی نبود، سپاه را به «بهرام» سپرد و همراه پانصد سوار راهی توران شد. تورانیان هم:

چو آگاهی آمد، پذیره شدند همه سرکشان* با تبیره* شدند

ولی سیاوش:

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت به کردار آتش رُخس برفروخت

و در توران زندگی تازه ای آغاز کرد.

پس از یک سال، با راهنمایی های پیران دوهمسر برگزید: «فرنگیس» دخت افراسیاب و «جریره» دخترِ خودِ پیران.

سیاوش به خواست افراسیاب در پی سرزمینی بود تا در آن پادشاهی برقرار سازد. همراه پیران به زمینی آباد با هوای خوش گوار رسیدند و در آن جا شهری ساختند که «گنگ دژ» نامیدند. چندگاهی دیگر نیز «سیاوش گرد» را بنا نمود.

شاه تورانی، برادرش را فرستاد تا از کارهای سیاوش آگاهی یابد و شاه ترکان را آگهی دهد. گرسیوز چنین کرد. به سیاوش گرد آمد. او که به سیاوش رشک می برد، پس از چند روز نزد برادر بازگشت.

آن کینه توز، با سخن های دروغینش، سیاوش بی گناه را نزد افراسیاب بدنام کرد و او را خطری برای اورنگ شاهی افراسیاب جلوه داد.

پس افراسیاب دیگر بار، برادر بدگمان را روانه کرد تا سیاوش را به درگاه فراخواند. گرسیوز رفت و سیاوش را آگاهانید. جوان پاک دل به خوشحالی پذیرفت. آن تورانی پلید که می دانست با رفتن شاهزاده نزد افراسیاب، دروغ های او آشکار می شود و نزد شاه، بی مایه می گردد، این بار نزد سیاوش از اندیشه های کُشنده و نیشدار افراسیاب گفت. یادش آورد، او بود که نوذر و دیگر بی گناهان را خون ریخت و اکنون بر آن است که با پور کاووس نیز چنین کند و داستان ایرج را تکرار نماید. چنین کرد که خود را دوستدار و یار سیاوش نشان داد. سیاوش نیز از رفتن به نزد افراسیاب دل سرد شد.

چون گرسیوز نزد افراسیاب بازگشت، به دروغ گویی از شاهزاده ی ایرانی پرداخت؛ آن گونه که اگر پادشاه دیر جنبد، اوست که بر ایران و توران فرمان براند.

پس شاه بی اندیشه لشکری فراهم آورد و آماده ی پیکار با داماد خویش شد.

فرنگیس، فرزندی در شکم داشت. سیاوش از او خواست که «کیخسرو» بش بنامد و بدرود کرد و رفت. چون به سپاه بی شمار ترکان برخورد، نزد افراسیاب رفت و او را از خونریزی بی گناهان بازداشت. در آن جا بود که به زشت خویی و زشت خواهی گرسیوز پی برد.

سپاه انبوه توران شوریدند و ایرانیان:

همه کشته گشتند بر دشت کین ز خونشان همه لاله گون شد زمین

سیاوش را کمند بر دست افکنده، نزد شاهِ بدکنش بردند. بزرگان او را به کشتن جوان بی‌گناه، سرزنش کردند؛ اما کینه توزی‌های گرسیوز راه را بر زاری و افغان‌فرنگیس بست.

سرانجام سر از تن پهلوان با فرّ و هوش ایرانی جدا نمودند. از خون سیاوش گیاهی رویید که آن را خون سیاوشان گویند.

افراسیاب که بوی خون بر مشامش خورده بود، دیوانه‌وار بر دخترش خشم گرفت و خواست که او را به سرنوشت شویش گرفتار کند؛ اما پیران او را از این کار بازداشت.

و این گونه شد که خون سیاوش نمک پاشید بر زخم کهنه‌ی ایرج...

کیخسرو، شاه نو

کیخسرو زاده شد. آنگاه افراسیاب از کَرده‌ی خویشتن که همان کشتن سیاوش بود، پشیمان گردید. پس برای این که کیخسرو او را نشناسد، دستور داد نورسیده را نزد شبانان ببرند تا پیش آنان ببالد؛ چنین هم شد.

پس از سالیانی چند، فرزند سیاوش به دامان پیران بازگشت و او به پرورشش پرداخت.

افراسیاب، خواستار دیدار نوه‌ی خود شد. پیران، برای آسودگی تن و جان، از شاه توران، پیمانی شاهانه گرفت که بدان کودک ستمی نرساند. او نیز به دادار جهان‌آفرین سوگند یاد کرد. از دیگرسو، پیران، کیخسرو را آموخت که نزد افراسیاب به دانش و هنر سخن نگوید. کیخسرو نزد پدر بزرگ خود شد و همان‌گونه که پیران گفت، به پرسش‌های شاه توران، پاسخ‌هایی بی‌معنی داد. افراسیاب دانست که او چونان شبانان شده و از دانش و فره‌ی بویی نبرده است. پس به نزد مادر در شهر سیاوش گرد فرستادش. مردم آن سرزمین هم به پذیره‌ی پور فرنگیس و سیاوش شدند.

پس از آنکه ایرانیان از مرگ سیاوش پاک آگاه شدند، به افغان و ناله و زاری پرداختند. رستم که پرورنده‌ی شاهزاده‌ی ستم‌دیده بود، « به دادار دارنده سوگند خورد » که از سودابه و افراسیاب برای خون سیاوش کینه‌جویی کند:

ز خون، شهر توران کنم رود آب	نه توران بمانم*، نه افراسیاب
من و گرز و میدان و افراسیاب	چو فردا برآید بلند آفتاب
که فولاد کوبند آهن‌گران	چنانش بکوبم به گرز گران

برافروخته و دل سوخته به سوی کاووس شاه رفت و او را سرزنش‌ها نمود:

کسی کاو بُوَد مهتر انجمن	کفن بهتر او را ز فرمان زن
--------------------------	---------------------------

کاووس به یاد نام‌لایمتی‌های خود در حق سیاوش افتاد و از دیدگان اشک فرو ریخت.

سپس رستم به کاخ سودابه رفت:

ز پرده به گیسوش بیرون کشید ز تخت بزرگیش در خون کشید

و با خنجر دو نیمه‌اش کرد.

پیلتن، لشکری برای خونخواهی سیاوش پاک، آماده کرد و فرزندش «فرامرز» - که از دختر گودرز، «شهربانو ارم» زاده گردیده - سرلشکر شد.

آن سپاه به مرز توران رسید. فرامرز، شاه سپیجاب، یعنی «ورازاد» را آلوده به خون کرد. چون افراسیاب این سخن بشنید، سپاهی فراهم آورد و فرزند خویش، «سرخه» را سپهبد نمود و به جنگ فرامرز فرستاد.

دو سپاه به هم رسیدند و جنگی سخت درگرفت. سربازی می کُشت و سربازی کشته می‌شد. پیاده‌ای به بند می‌کشید و پیاده‌ای به بند کشیده می‌شد. سواره‌ای از زین به زیر می‌افکند و سواره‌ای از زین به زیر افکنده می‌شد. فرمانده‌ای می‌تاخت و فرمانده‌ای دیگر لگدکوب می‌شد.

فرامرز از مرکز فرماندهی سپاه، با دلی پر ز کینه و آه، سوی سرخه شد. فرزندانش رستم و افراسیاب، رخ در رخ شدند. سرخه که دانست توانایی کارزار با پور جهان پهلوان را ندارد، روی بیچید و از وی دور شد؛ اما فرامرز، تیغ بر کف، در پی او:

پس اندر، فرامرز چون پیل مست همی تاخت با تیغ هندی به دست

کمر بند بگرفت وز پشت زین برآورد و ناگه بزد بر زمین

پیاده به پیش اندرافکند، خوار به لشکرگه آوردش از کارزار

و او را به بند کرد و به رستم داد. به دستور گو پیلتن، سرخه، فرزند افراسیاب را به کین سیاوش سر بریدند.

چون افراسیاب بشنید، زاری و افغان سر داد و بار دیگر آماده ی نبرد شد.

لشکر ایران و توران به هم شوریدند و شمشیرهای صیقل داده شده در آسمان درخشیدند. افراسیاب اندوهگین و سوگوار، خود به جنگ رستم رفت.

گُرد ایرانی هم نیزه‌ای بر اسب افراسیاب زد که پسر پشنگ بر زمین افتاد. جهان پهلوان تا خواست شاه ترکان را بکُشد، یکی از تورانیان، باگرزی گران، بر شانه‌ی رستم دستان زد و همان گاه افراسیاب را گریزانند.

چنین شد که رستم، بخشی از توران را به چنگ آورد و پس از ساماندهی شهرهای گونه‌گون آن به ایران بازگشت.

شبی گودرز در خواب، از وجود کیخسرو، فرزند سیاوش آگاه شد. پس پسرش، گیو را برای یافتن و آوردن او به توران فرستاد.

گیو، شاه نو و مادرش، فرنگیس را یافت و به سوی ایران روانه شدند.

پیران ز بیم خشم افراسیاب، سی صد ترک را فرستاد تا آن سه نام‌آور را از رسیدن به ایران بازدارند. هنگامی که آن سی صد تن به نزد آن سه رسیدند، گیو چنان به رزم، هنرنمایی کرد و از سپاه ترکان بکشت که مانده ی سپاه، دست از پا درازتر پیش پیران برگشتند.

پیران خشمگین شد و این بار سپاهی دیگر را که خود سالار آن شد، به پیکار یل ایرانیان برد. او در گرماگرم کارزار، خواهان نبرد با گیو شد. گیو نیز که گویی این هنگام را لحظه شماری می‌کرد، قهرمانانه و پهلوانانه جنگید.

پس از نبردی تن به تن، پیران را گرفتار کرد و به بند کشید. لشکر تورانی هم از بر پهلوان ایرانی گریختند. گیو، آهنگ سربریدن پیران کرد؛ ولی فرنگیس از گذشته‌ی پیران و کارهای نیک او یاد آورد و خواستار رهایی و بخشایش او شد.

گیو سوگند خورده بود:

که گر دست یابم بر او (پیران) روز کین کنم ارغوانی به خونش زمین

اما خواهش فرنگیس پاک‌نهاد را پذیرفت. تنها گوش پیران را سوراخ نمود. دو دستش بست و سوار اسبش کرد و « به سوی ختن رفت پیران، نژند*».

چون سه قهرمان به آب رسیدند، کیخسرو « بنالید و برخاک بنهاد روی » و از پروردگار یاری خواست. چنین شد که به یاری یزدان توانا، تندرست از آب گذشتند و درون ایران شدند.

رستم شنید. بسی خوشحال شد و «ببخشید رستم به درویش، زر». ایرانیان نیز شادمان گشتند و کی کاووس هم تازه مهمانان را گرمی داشت.

پس از چند هنگام، میان کُندآوران ایرانی برای جانشینی کی کاووس، دوگانگی پیش آمد. طوس، خواهان جانشینی فرزند شاه، «فریبزر» و دیگر سو گیو و گودرز، دوستدار فرمانروایی نوهی شاه، کیخسرو بودند.

کاووس برای زدودن دوگانگی چنین گفت که هر کدام از دو پهلوان (کیخسرو و فریبزر) به دژ بهمن که «همه ساله پرخاش* اهریمن است» دست یابند، تخت شاهی سزاوار اوست.

نخست فریبزر و طوس با سپاهی به دژ بهمن رفتند. پس از یک هفته تلاش، از پیدا کردن در آن دژ رازناک، ناتوان شدند و بازگشتند.

این بار کیخسرو به همراه گیو و گودرز سالخورد به بخت‌آزمایی پرداخت. کیخسرو، نامه‌ای نوشت:

جهانجوی کیخسرو نامدار	که این نامه از بنده‌ی کردگار
به یزدان زد از هر بدی، پاک دست	که از بند اهریمن بد بجست
جهان‌آفرین را به دل دشمن است	گر این دژ بر و بوم اهریمن است
سرش را ز ابر اندر آرم به خاک	به فرّ و به فرمان یزدان پاک

چون نامه را بر دیوار دژ نهادند، بسان آذرخش بهاری، بر آن شکافی برآمد و « جهان گشت چون روی زنگی سیاه ». به فرمان کیخسرو دژ را تیرباران کردند و « ز دیوان بسی شد به

پیکان هلاک». «وزان پس یکی روشنی بردمید». در پدیدار شد. پس درون دژ شدند و بعد از چیرگی بر دیوان، در آن شهری خرم ساختند.

پس از یک سال کیخسرو بازگشت. کاووس از او برای کینستانی از خون سیاوش پیمان گرفت و تاج کیانی بر سرش نهاد.

شاه نو به آباد کردن شهرها پرداخت و به داد و دهش رفتار نمود. به درگاه پروردگار نیایش‌ها کرد و کامیابی خود بر شاه ترکان را خواست. سپس پهلوانان را گرد آورد و آنان را نیز از اندیشه‌های خود آگاه کرد.

نخست فرامرز را به رام کردن مردم هندوستان فرستاد؛ زیرا باج و خراج خود به توران می‌دادند.

سپس طوس را به توران گسیل کرد و او را گفت که با «فرود» - پسر سیاوش از جریره - به سازش برخورد کند و از راه کلات که او سالار آن است، نگذرد و راه از بیابان برگزیند. طوس نیز پذیرفت؛ اما رویدادها به گونه‌ای دیگر شد...

سردار خیره سر

طوس به دوراهی رسید که یک راهش بیابان و دیگر راهش کلات بود. اندیشید که گذر از آن بیابان خشک بی آب و علف، کاری بس دشوار خواهد بود. پس دستور کیخسرو را زیر پا گذاشت و کلات را برگزید.

سپاه سردار خیره سر به جایگاه فرود نزدیک شد. فرود از دور لشکر را دید. دلش بردمید و نزد مادر آمد و از او چاره ی کار را پرسید. جریره به او یادآوری کرد که شاه ایران برادر اوست. پس بی سپاه نزد ایرانیان برود که بی شک یادگار سیاوش را به شایستگی ارج می نهند.

فرود به همراه «تَخوار» به سوی سپاه ایرانیان رفت. چون لشکریان آن دو را دیدند، از طوس چاره خواستند. طوس، بهرام - فرزند گودرز - را فرستاد تا از قضیه آگاه شود. سپس او را گفت:

«اگر از لشکر ما بودند، نافرمانی کرده اند؛ پس بر سرشان دویست تازیانه بزن و اگر جاسوسی می کردند، خونشان بریز.»

بهرام پذیرفت و نزد فرود و تخوار شد. فرزند جریره و سیاوش را شناخت. پس او را گرم گرمی داشت. فرود به بهرام گفت:

«آمده ایم تا سالار سپاهتان بشناسیم و به خجستگی آمدن شما، مهمانی باشکوهی برگزار نماییم. به شما ساز و برگ جنگ دهیم. از آن پس، من نیز به سپاه شما پیوندم که سزاوار این جستن کین منم.»

بهرام، فرود را از خیره سری های سر لشکرشان آگاهاند و گفت:

«سخن های تو را به سپهسالار خواهم گفت؛ ولی او چندان خردمند نیست. اگر سخن شما را پذیرفت، خود به مزده بر شما می آیم و به لشکر می برمتان؛ اما اگر جز من کسی آمد، از او پروا کنید و بیم جان داشته باشید که نیرنگی در کار خواهد بود.»

بهرام داستان را به طوس گفت. آن سردار خودسر برآشفت و بهرام را پرخاش کرد:

« اگر من این جا فرماندهی می‌کنم، پس این ترکزاده را با لشکرداری و پیکار چه کار؟! دیر نباشد که از او زبانی به ما برسد. »

پس چند جنگجو را برای کشتن پسر جریره فرستاد.

جنگجویان به فرود شوریدند و با او درگیر شدند. فرود زخم برداشت. سخت به درون دژ بازگشت و آن جا جان سپرد.

جریره بر سر پیکر بی جانِ پسر خون گریست؛ سپس:

دو رخ را به روی پسر برنهاد شکم بردرید و برش جان بداد

بهرام فریاد برآورد:

« دریغ و افسوس! شرمتان باد که از جهان‌آفرین نترسیدید! پرده‌ی شرم را دریدید و بر خود بی‌آبرویی خریدید. اکنون پاسخ کیخسرو را چگونه می‌دهید که به خونخواهی پدر فرستادتان و داغدار برادرش کردید...»

طوس چون تن خونین مادر و پسر را دید، اشک ندامت بر چهره ریخت و از کردارش بسیار پشیمان شد:

که تندی، پشیمانی آردت بار تو در بوستان، تخم تندی مکار

گودرز خردورز، طوس را بر کنش‌های نابخردانه‌اش سرزنش کرد:

که تندی نه کار سپهبد بود سپهبد که تندی کند، بد بود

اما پند و پشیمانی چه سود؟! ...

چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند، نه شیر

تلوآسه

طوس پس از کشته شدن فرود، سپاه را از آن کوه فرود آورد و دیگر در اندیشه ی پیکار نبود. شب‌هنگام که سپاه، آسوده به خواب فرورفته بود، پیران، سربازان تورانی را گرد آورد و شبیخون زد. تا سپیده دم، شمار زیادی از ایرانیان کشته شد. طوس و چندین تن دیگر که جان از سیلاب مرگ به در برده بودند، نزد کیخسرو شتافتند.

کیخسرو از مرگ برادر گریست. بر طوس بی‌مغز که سرافکنده بود و شرمنده، بسی خشم گرفت و با تندی گفت:

«اگر از نژاد منوچهرشاه نبودی و بهار زندگی‌ات رو به خزان نبود، به یزدان پاک سوگند که در دم سر از تنت جدا می‌کردم و خوراک دد و دام بیابانت می‌گردانیدم.»

سپس فرماندهی سپاه از طوس ستاند. سربازانی به فریبرز سپرد و سپهسالار نو به توران لشکرکشی کرد.

لشکر پیران در برابر لشکر فریبرز ایستاد. فریبرز هم نتوانست در کارزار کامیاب شود.

پس از او «بیژن» پسر گیو، درفش از او ستاند و جنگی دیگر آغاز شد. اما روز، روز ایرانیان نبود و پرنده‌ی پیروزی بردوش آن‌ها نمی‌نشست.

در نبردی، بهرام پسر گودرز به دست پهلوان تورانی که «تَرَآو» نام داشت، کشته شد. گیو به کین برادر، با او مردانه جنگید و سر از تنش جدا کرد.

سرانجام ایرانیان از توران بازگشتند...

چنین است انجام و فرجام جنگ یکی تاج یابد، یکی گور تنگ

به خواهش رستم، شاهنشاه، طوس و سپاهش را بخشود. سردار شکست خورده که سخت شرمنده بود و اندوهگین، سرافکنده و شرمنده به نزد کیخسرو رفت و از او خواست، باری دیگر او را به جنگ بفرستد. شهریار خردمند نیز پذیرفت.

پس سپاه طوس روانه‌ی توران شد. پیران هم با لشکری به سوی ایرانیان رفت. چکاچاک شمشیرهای آخته* برخاست. در این نبرد، طوس پهلوان نامی تورانیان - «ارژنگ» - را کشت. کارزار ادامه داشت. ایرانیان به فتح نزدیک شدند.

پیران که در جنگ رودررو کاری از پیش نبرده بود، جادوگری به نام «بازور» آورد و از او خواست که با افسون:

یکی برف و سرما و باد دَمان بر ایشان (سپاه ایران) بیاور هم اندر زمان

چنین شد که لشکر ایران از پیکار بازماند.

با شورش ناگهانی تورانیان، بسیاری از سربازان سپاه طوس کشته شد. ایرانی‌ها، درمانده و رنجور، دست به سوی آسمان بردند و از پروردگار همیشه پیروز، یاری و پیروزی خواستند. پس «بیامد یکی مرد دانش پژوه» و به «رُهّام» کوهی را نشان داد که بازور افسونگر در آن بود. پهلوان ایرانی که از کمین‌گاه اهریمن آگاه شده بود، بدان‌جا حمله کرد و دو دست بازور را بُرید. چون نیروی اصلی ترکان ناکارآمد شد، سپاه طوس در آرامش آمد و به کوه هماون پناه برد.

تورانیان از جای ایرانیان آگاه شدند. گرداگردشان را فراگرفتند و نگذاشتند خوردنی به سپاه طوس برسد. با این ترفند، لشکریان گرسنه ماندند و ناتوان.

پس از سه روز، به پیشنهاد گودرز دیرینه روز، سپاه ایران بر سپاه پیران شبیخون زد. دشت از خون پهلوانان رنگین شد. سپاه ایران پیروز آمد؛ ولی شب هنگام تورانی‌ها حمله بردند و دوباره کار، بر جنگجویان ایرانی سخت گشت.

اخبار به گوش شاهنشاه ایران زمین رسید. رستم پیلتن را خواست. داستان بر او گفت. «به نیروی یزدان و فرمان من (کیخسرو) سپاه ایران را به سالاری رستم و فریبرز، به یاری طوس و گودرز فرستاد.

پس قهرمان ایرانی رخس را زین کرد. تیر در ترکش نهاد. کمان را بزه کرد و بنا بر دستور شهریار خردمند، با اندیشه ی پیروزی راهی کوه هماون شد.

از دیگر سو، «کاموس گشانی» و «خاقان چین» هم به یاری تورانیان شتافتند و میدان را بر ایرانی‌ها تنگ کردند. کاموس از سپاه ایران هم‌رزم خواست. گیو دعوتش را پاسخ داد و هم‌نبرد او شد؛ ولی یارای کارزار با کشانی نداشت. طوس نیز به یاری او رفت؛ اما آن دو گردِ گران‌مایه از پس کاموس برنیامدند و به سراپرده‌های خود بازگشتند.

سپاه طوس درمانده شده بود و خود را در نزدیکی فروافتادن به چاه شکست می‌دید. طوس در اندیشه فرورفته بود که اگر بار دیگر دست‌تهی نزد کیخسرو برود، چگونه در چشمان شاه بنگرد. ناتوانی بر وجود سربازان و جنگاوران چیره گشته بود. همگان در اندیشه‌ی زنده ماندن در آن گرداب بلا بودند. هیچ کاری از دست ایرانیان بر نمی‌آمد و گرد ناامیدی بر روحشان پاشیده شده بود.

در همین هنگام، یکباره، سربازی شادی‌کنان فریاد زد: رستم نامدار به کوه هماون رسید. گام رستم چون شیپور اسرافیل، مُردگان لشکر را زنده کرد. باران بهاری بود که زمستان سپاه را خشکاند و داستان نبرد زیر و زبر شد. با دم مسیحایی سپهسالار نو، زره پوشان، جانی تازه گرفتند و بیش از پیش آماده‌ی دلآوری و کین‌ستانی شدند.

گودرز که گلچهره‌ی تهمتن را دید، اشک شادی ریخت و بسیار شادمان شد. اکنون جنگی دیگر در راه است. گودرز بر میمنه و فریبرز بر میسره‌ی سپاه ایستاد. رستم نیز از مرکز فرماندهی، مرد نخست سپاه بود.

از سپاه توران، اشکبوس هم‌آورد خواست. رهام به جنگ او رفت؛ اما از پیشش برنیامد. رستم برآشت و به طوس گفت:

«امروز رهام از کدامین باده مست است که بادِ جنگِ آوری در سرش فتاده؟»

سپس از قلب سپاه، پیاده به جنگ پهلوان کُشانی رفت. کمان را آماده کرد و بر سینه‌ی اشکبوس زد:

کشانى هم اندر زمانِ جانِ بداد تو گفتى که او خود ز مادر نژاد

در نبردى ديگر، جهان پهلوانِ ايرانى، کاموس را به کمند گرفتار نمود و نزد سپاهِ خود آورد
و به آنان گفت:

کنون این سرافراز مردِ دلیر (کاموس) که بودی همیشه هم‌آورد شیر

به ایران همی شد که ویران کند بر و بوم ما جای شیران کند

در همین هنگام کاموس را بر زمین افکند و ایرانیان:

تنش را به شمشیر کردند چاک به خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

سپس خاقان چین از کشته شدن کاموس کسانى آگاه شد و پهلوانِ نامى ديگرى که «چَنگِش» نام داشت، به نبرد با فرزند زال فرستاد. چنگش که از پس گوِ ايرانى برنيامد، سوار بر اسب شد تا بگریزد؛ ولی رستم، دُم اسب را گرفت و چنگش به زمین افتاد. همان دم پورِ دستان سر از تنش جدا کرد.

سران دشمن، یکایک از دم تیغِ تهمتن می گذشتند. این بار «شنگل»، سالار هندیان آماده‌ی جنگ شد. سپاه با رستم پیمان بست که:

چنان رزم سازیم با تیغِ تیز که ماند ز ما نام تا رستخیز

رزم آغاز گردید. شنگل خواستار پیکار با سردار سپاه شد. رستم به جنگ او رفت. او را از روی زین برداشت و بر زمین زد. پس به شمشیر دست برد تا شنگل را روانه‌ی عدم کند؛ ولی سپاهیان ترک و هند به یاریش آمدند و آن طعمه‌ی زار و نزار را از چنگ شیر رهانیدند. سپس

دوسپاه با هم به ستیز پرداختند. دو پهلوان بنام تورانیان (ساوه و کهار کهانی) به دست جهان پهلوان ایرانی، چهره در نقاب خاک کشیدند.

پس از آن رستم به همراه هزار سوار، به شاه چین حمله برد. شاه چین ز بیم جان، بر رستم دستان، پیام آشتی فرستاد؛ اما پذیرفته نشد و رستم به کمندی ستبر، خاقان چین-که بر پیلی سوار بود- را به زمین زد و «ببستند بازوی خاقان چین».

پیران به همراه دیگر تورانیان گریخت و پس از چهل روز ایرانیان پیروز گشتند. رستم فتحنامه‌ی خود را بر شهریار ایران زمین نوشت و فریبرز آن را بر کیخسرو رساند.

افراسیاب که اورنگ شاهی در نابودی می دید، سوی «پولادوند» دست یاری دراز کرد. اما پولادوند که بود:

یکی پادشاه بود پولادوند رسیده تنش تا به چرخ بلند

در آن کوه چین اندرون، جای اوی نبود اندر آن بوم همتای اوی

لشکر پولادوند به جنگ ایرانیان آمد. پولادوند، به تنهایی طوس و گیو و رهام و بیژن را بر زمین زد. سپاهیان از زور بازوی او شگفت‌زده شدند. هراس در جان جنگاوران افتاد. پس رستم با پروردگار خویش راز و نیاز کرد و راهی کارزار با پولادوند شد:

همی گفت کای کردگار جهان تویی برتر از آشکار و نهان

به من بازده زور لشکر شکن به من دیو لشکر شکن، بر شکن

پس از نبردی، با هم پنجه در پنجه شدند و کشتی گرفتند. پولادپیکر ایرانی:

یکی زور بنمود و پولادوند بسان چناری ز جا در بکند

به گردن برآورد و زد بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین

رستم که پشت پولادوند را به خاک مالید، رهایش کرد. پولادوند، سرافکنده به نزد افراسیاب می‌رود و از ناتوانی‌اش در برابر ایرانی‌ها می‌گوید. سپس به سوی چین بازمی‌گردد. پیران و افراسیاب نیز گزیر را در گریز می‌بینند.

ایرانیان هم پس از ماه‌ها و گذراندن رزم‌هایی نفس‌گیر، با کامیابی و سرفرازی به میهن بازگشتند. کیخسرو جان فشانی‌ها و لشکرشکنی‌های رستم را می‌ستاید و او را می‌گوید:

« دستانت در زر؛ تیغت در جوهر؛ دشمنت در اخگر؛ اندیشه ات در عنبر و جایگاهت هر روز برتر و والاتر.»

بیشن و مشرو

مردم آرمان-که در مرز ایران و توران بودند- نزد کیخسرو آمدند. آنان از گرازهایی که در بیشه‌هایشان مردم را می آزار می‌دهد، گله کردند. پس کیخسرو کسی را خواست که:

ببرد سر آن گرازان به تیغ ندارم از او گنج و گوهر دریغ

سپس:

کس از انجمن ایچ پاسخ نداد مگر بیژن گیو فرخ نژاد

شهریار، «گرگین» را هم به همراه بیژن فرستاد.

چون به جایگاه خواسته شده رسیدند، بیژن از گرگین کمک خواست؛ اما گرگین گفت:

«من تنها برای نمایاندن راه با تو رهسپار شده‌ام. از این گذشته، تو خواهان جنگ با گرازان بوده‌ای، نه من»...

پس بیژن به تنهایی به شکار گرازان رفت. چون پیروز شد، گرگین ز ترس بدنای خود نزد شاه، در اندیشه‌ی فریفتن بیژن برآمد. او را از جایی آگاهانید که دو روز راه است و چون بدان جا رسد، سراسر خرمی و سرسبزی بیند. «منیژه» دخت مهوش افراسیاب هم خیمه و خرگاهش در همان خرمگاه است و کنیزکان زیبارخسار و پریچهر اندر بر او.

گرگین همان جا ایستاد و بیژن روانه‌ی آن سرزمین شد. چون به مرغزاری رسید، پنهانی به نگریستن پرداخت؛ تا اینکه چشم منیژه بر او افتاد. دلش در گرو مهر پهلوان ایرانی شد و او را به سراپرده‌ی خود فراخواند.

بیژن هم پذیرفت و نزد منیژه آمد:

نهادند خوان* و خورش گونه‌گون همی ساختند از گمانی فزون

پرستندگان* ایستاده به پای ابا بربط و چنگ و رامش سرای

چه از مشک و عنبر، چه یاقوت و زر سراپرده آراسته سر به سر

به دستور منیژه، به جوان پارسی، داروی هوش‌بر (بیهوشی) خوراندند و او را به کاخ آوردند. افراسیاب آگاه شد. گرسیوز را فرستاد. او دست بیژن بست و نزد شاه توران آوردش. در آن جا بیژن بر بی‌گناهی و پاکی خود پافشاری کرد؛ ولی افراسیاب دستور بر به دار کردن جوان بی‌گناه داد.

پیران نزد بیژن رفت و داستان را جویا شد. او هم به راستی و درستی، داستان را واگویی کرد. پس پیران نزد افراسیاب بر بیژن دل‌سوزی نمود و بر پور پشنگ یاد آورد که او را از کشتن سیاوش بازداشته بود؛ اما او، آن جوانمرد بی‌گناه را گردن زد و در پی آن این همه خون و خونریزی به بار آورد.

با این گفته‌ها، افراسیاب از تصمیم خود پشیمان شد و چاره‌ای دیگر اندیشید:

نگونش به چاه اندر انداختند سر چاه را سنگ بر ساختند

پس از آن، افراسیاب، منیژه را از درگاه خود راند و او را بر سر چاه بیژن گذاشت که :

بهارش تویی، غمگسارش تو باش در این تنگ زندان زوار^{*}ش تو باش

اما گرگین...

پس از یک هفته که بیژن بازنگشت، در جستجوی او شد. چون اسب بدون سوار بیژن را یافت، دانست که از سوی افراسیاب بر او گزندی رسیده است.

بنابراین شتابان به سوی ایران رفت و به دروغ داستانی بر گیو گفت:

« گوری در آن مرغزار دیدیم. بیژن به آهنگ شکار در پی او شد؛ ولی هر دو ناپدید گشتند.»

گیو به چاره‌جویی بر کیخسرو شد. پس شاهنشاه، جای بیژن را در جام جهان‌نما یافت و رستم را برای رهایی پور گیو به توران فرستاد. هرچند که پیش از آن، گرگین سالخورده،

داستان راستین را گفته و از شهنشه آمرزش خواسته بود. کیخسرو نیز به خواهش رستم، گرگین را بخشود.

رستم به همراه شیرمردانی دیگر، به کردارِ بازرگانان درون توران شد. چون مردم دانستند کاروانی از ایران به داد و ستد آمده، شتابان به سوی کاروان رفتند.

منیژه هم نزد رستم شد و روزگار دشوار خود را بر جهان پهلوان بازگفت.

سپس یل شیرگیر ایرانی، بیژن را از چاه درآورد و به همراه منیژه به سوی کهن سرزمین ایران بازگشتند.

کیخسرو، جشنی برپا می‌کند و با بیژن درباره‌ی پیشامدها به سخن گفتن می‌نشیند. هدیه‌هایی به او می‌دهد تا برای منیژه ببرد تا شوی شاهدخت شود:

تو با او جهان را به شادی گذار نگو کن بدین گردش روزگار

یکی را برآرد به چرخ بلند ز تیمار و دردش کند بی‌گزند

وز آنجاش گردان برد سوی خاک همه جای بیم است و تیمار و باک

هم آن را که پرورده باشد به ناز بیفگند خیره به چاه نیاز

یکی را ز چاه آورد سوی گاه نهد بر سرش بر، ز گوهر کلاه

چنین است کار سرای سپنج

گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

کیفر

کیخسرو بر آن شد تا کار افراسیاب را یکسره کند. بنابراین لشکری آراست که رستم، لهراسپ، طوس، گودرز و فریبرز نیز در آن، حضور داشتند.

افراسیاب پیامی به کیخسرو فرستاد و گفت:

« برای نیای مادری خود، آتش جنگ نیفروز که این آتش، نخست دامن برافروزنده را می‌سوزاند. هرگاه که به پیکار با من می‌اندیشی، فرجام اندوهبار پدرت را بر یاد آر و بترس که تو نیز به سرنوشت تلخ او گرفتار آیی... »

کیخسرو چون نامه را خواند، از ایرج و سیاوش یاد آورد و نبرد را تنها راه چاره دید.

دلیران و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین

بعد از این پیغام‌نگاری‌ها، «شیده»، پسر افراسیاب، راهی کارزار شد. از ایرانیان کسی را خواست که دست از جان بشوید و به مبارزه با وی برخیزد.

کیخسرو دلاور، خود زره به تن کرد و چشم در چشم شیده ایستاد. چنان فریاد برآورد که رزمگاه لرزید:

منم داغدل پور آن بی‌گناه سیاوش که شد کشته بر جنگ شاه

بدین دشت از ایران به کین آمدم نه از بهر گاه و نگین آمدم

پس به تیغ و سنان، بر یکدیگر حمله بردند.

شیده که زور دست کیخسرو را دید، به شگفت آمد و با خود گفت:

« به تیغ و سنان از پس این شاهپهلوان برنمی‌آیم. بهتر است که سرنوشت نبرد را به پنجه در پنجه شدن و کشتی گرفتن بیفکنم.»

و به کیخسرو، پیشنهاد خود را گفت.

پور سیاوش دمی اندیشید و گفت:

« مرا چه باک؟ هر چند که هیچ شاهنشاهی، پیاده به کارزار نمی‌آید؛ ولی اگر تو چنین می‌پسندی، من نیز می‌پذیرم. بدان که نمی‌خواهم خونت را بهانه‌ای باشد. »

پس تاج‌دار ایران، عنان اسب به رهام داد و:

به هامون چو پیلان برآویختند همی خاک با خون برآمیختند

اما پیروزی با کیخسرو بود:

گرفتش به چپ گردن و راست، پشت برآورد و زد بر زمین بر، درشت

همه مهره‌ی پشت او همچو نی شد از درد ریزان و بگسست پی

یکی تیغ تیز از میان برکشید سراسر دل نامور بردرید

خبر کشته‌شدن فرزند به افراسیاب رسید. درونش مالا مال از درد شد؛ خشمناک گفت:

« کزین پس نه آرام جویم، نه خواب. »

دو لشکر بر یکدیگر شوریدند و ستیز انبوه درگرفت. کیخسرو به نیایش با خدای پیروزی‌بخش روی آورد:

تو دانی کزو (افراسیاب) من ستم دیده‌ام بسی روز بد را پسندیده‌ام

مکافات کن بدکنش را به خـون تو باشی ستمدیده را رهـنمون

پهلوانان ستبرسینه و پرکینه، زمین و زمان را به لرزه درآوردند. پیکار، خونین و سخت شد.

اما در پایان، افراسیاب و سپاهش از بیم شکست، عقب‌نشینی کردند. پس پیروزی نصیب سپاهیان کیخسرو دادگر گردید و دلاوران در پی لشکرشکست‌خورده روان شدند.

شهنشاه تیغ به کف در پی آن است که این بار تورانشاه را روانه‌ی نیستی کند. خود در قلب سپاه جای می‌گیرد و به رهبری سربازان و سرداران می‌پردازد. رستم پیلتن را فرامی‌خواند و می‌گوید:

«ای پور گرنامه‌ی زال! ای جهان‌پهلوان بی‌همال! می‌خواهم افراسیاب از تخت و بخت زندگی به زیر کشیده شود. امید دارم که امروز، واپسین دیدار او با جهان باشد.»

رستم کرنش کرد و فرمان فرمانروا را در مغز جان سپرد. تمام نیروی خود را انباشت و با بی‌باکی تمام، در مرکز لشکر توران رخنه کرد. بسی از ترکان را کشت و درفش سیاه‌رنگ آنان را نگونسار نمود. در پی این ضربت سه‌گین رستم، فریاد شادی ایرانیان بلند شد. گرسیوز و «جهن» - پسر افراسیاب - هم به اسارت درآمدند.

افراسیاب گریخت؛ اما کیخسرو یک پیروزی ارزشمند به دست آورد؛ آن گونه که دژ شاه توران در چنگ او آمد. به دستور شاه پیروز، با پوشیده‌رویان حرم افراسیاب به درستی و مهربانی رفتار نمودند و هیچ‌کس آنان را نیاززد.

بر کیخسرو آگاهی می‌آید که افراسیاب با لشکر خاقان چین گریخته و در پناه پشتیبانی‌های اوست. اکنون نیز با همان لشکر به پیکار شاهنشاه می‌آید.

کیخسرو می‌اندیشد و می‌گوید:

« به گمانم امشب، این ترک بدمست مردم‌فریب، تیری در تاریکی بیندازد و بر ما شبیخون بزند. هم اکنون بروید و گودال‌هایی در سر راهش بکنید که کارزار را نباید خوار انگاشت. »

شب‌هنگام، همان‌گونه که شهریار خردمند پیش‌بینی کرده بود، افراسیاب بی‌خرد، با سپاهش به سوی ایرانیان، تاختن گرفت. اما سربازانش در کَنده‌ها افتادند و صفحه‌ی جنگ به سود سپاه ایران ورق خورد. این بار هم افراسیاب، ناامیدانه و شکست‌خورده، از آوردگاه گریخت.

پس از پیروزی‌های پی در پی پارسیان، هراس در جان خاقان چین افتاد. وی برای نگهداشتِ جان خود و مردم سرزمینش، پیکی بر کیخسرو فرستاد و از اینکه به یاری دشمنِ او برخاسته، پوزش خواست. کیخسرو هم از گناه او درگذشت.

«هوم» که از نسل فریدون بود، در کوه پرستشگاهی داشت. افراسیاب هم در آن جا پنهان شده بود. هوم، افراسیاب را می‌شناسد و هنگامی که او در غاری خوابیده، دستگیرش می‌کند. اما افراسیاب با نیرنگ و فریب، از کمند او می‌گریزد و به دریا می‌زند.

هوم نزد شاهنشاه می‌شود و آنچه را رخ داده، واگویی می‌کند. کیخسرو که تا پیروزی بزرگ خویش و رسیدن به خواسته‌هایش، گامی بیشتر فاصله ندارد، نقشه‌ای پی می‌ریزد.

به دستور او، گرسیوز را از زندان بیرون می‌آورند. چند نفر با وی، به دریایی که افراسیاب، خود را در آن افکنده می‌رود. گرسیوز را در نزدیکی دریا می‌نشانند و او را شکنجه می‌دهند؛ تا آن جا که فریاد و ناله‌ی گرسیوز به آسمان می‌رود. افراسیاب که بی‌تابی‌های گرسیوز را می‌شنود، به قصد کمک به برادر، از آب بیرون می‌جهد. پس رسن در گردن افراسیاب می‌افکنند و وی را به پیشگاه کیخسرو می‌آورند.

بیامد جهاندار (کیخسرو) با تیغ تیز سری پر ز کینه، دلی پر ستیز

افراسیاب به پای شاهنشاه ایران می‌افتد و با خواری و زاری، درخواست گذشت و بخشایش می‌کند. اما کیخسرو برافروخته می‌شود و می‌گوید:

« به یاد بیاور... به یاد بیاور هنگامی که نوزد و پدرم، سیاوش را، خودخواهانه و خیره‌سرانه گردن می‌زدی. به یاد بیاور هنگامی را که مردم این بوم و بر، در سوگ شاه و شاهزاده‌شان، بر سینه و سر می‌زدند. به یاد بیاور هنگامی را که جام از خون بی‌گناهان لبالب می‌کردی و سرمستانه می‌نوشتیدی...»

می‌دانی چند زن را در ماتم شوی و چند فرزند را در سوگ پدر نشانده‌ای؟ می‌دانی چند سردار و سرباز، زیر چکمه‌ی افزونخواهی‌ات لگدکوب شدند؟ ولی این را بدان که امروز، روز بادافره* ایزدی‌ست.

تو باید به سزای همه‌ی ویرانی‌هایت و بیداده‌هایت، کیفر ببینی؛ اما افسوس! افسوس که نمی‌دانی سال‌ها پیش و زمانی که سیاوش را کشتی و فرنگیس را بیوه کردی، خود نیز مُردی...»

آنگاه : « به شمشیر هندی بزد گردنش » و دفتر تیره‌ی زندگی افراسیاب بسته شد.

کاووس که کین‌ستانی سیاوش را دید، بر نوه‌ی خود، آفرین گفت. سپس رخت مرگ به تن کرد و شاه در سوگ نیا نشست...

کیخسرو در اندیشه فرو رفته بود و با خود سخن می‌گفت:

«اکنون که از باختر تا خاور در فرمان من درآمده و در نبرد با اهریمن، سرفراز شدم، نباید که منی و خویشتن‌خواهی روی به من آرد. سرنوشت سیاه جمشید، سزاوار زندگی سپید من نیست. نباید فرّ ایزدی را از دست دهم و با بدنامی، زندگی را به سر آورم.»

بنابراین در بارگاه کیانی بست و شب و روزش در نیایش با پروردگار بخشاینده سپری شد.

همه پهلوانان ایران سپاه شگفتی فرومان‌ده از کار شاه

پس پهلوانان نزد کیخسرو رفتند و با او هم‌سخن شدند:

که شاه! دلیرا! گوا! دلبِرا! جهاندار و بر مهتران مهتررا!

چو تو شاه ننشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج

همه دشمنان را سپردی به خاک نماندت به گیتی ز کس بیم و باک

ندانیم کاندیشه‌ی شهریار چرا تیره شد اندر این روزگار؟!

گر از ما به چیزی بیازرد، شاه از آزار او نیست ما را گناه

بگوید به ما تا دلش خوش کنیم پر از خون دل و رخ بر آتش کنیم

و گر دشمنی دارد اندر نهان بگوید به ما شهریار جهان

کیخسرو لبخندی بر لب می آورد و می گوید:

به گیتی ز دشمن مرا نیست رنج نشد نیز جایی پراگنده گنج
 نه آزار دارم ز کار سپاه نه اندر شما هست مرد گناه
 یکی آرزو دارم اندر نهان همی خواهم از کردگار جهان

پهلوانان که پاسخ شنیدند، رفتند و شاهنشاه به نیایش ادامه داد:

از این شهریاری مرا سود نیست گر از من خداوند، خشنود نیست
 ز من نیکوی گر پذیرفت و زشت نشستن مرا جای ده در بهشت
 چنین پنج هفته، خروشان به پای همی بود بر پیش گیهان* خدای

شبی، شهریار خردمند در خواب، خجسته سروشی می بیند. سروش خداوندی او را مژده می دهد که: «دیر نباشد که آن چه می جویی، بیابی.»

شاهنشاه از خواب برمی خیزد. بر آن می شود که کار حکومت را سامان دهد تا از فرمانروایی کناره گیرد. با این هدف، بزرگان و پهلوانان را به دربار فراخواند و یگان یگان با آنها سخن گفت.

سپس «لهراسپ» را که از نبیرگان هوشنگ بود، به جانشینی برگزید و از کشورداری و آیین آن، وی را آگاه کرد.

همه نامداران ایران سپاه نهادند سر بر زمین پیش شاه
 که ما پند او را به کردار جان بداریم، تا جان بود جاودان

سرانجام روز موعود فرارسید. کیخسرو راهی کوهساری که آکنده از برف بود، شد. طوس و گیو و بیژن و فریبرز هم، شاهنشاه را همراهی می کردند.

پس از چندی، کیخسرو با همراهانش بدرود کرد و در میان انبوه برف، ناپیدا شد...

اما چهار پهلوان:

ز خسرو ندیدند جای نشان ز ره بازگشتند چون بیهشان
در میان کوهستان، سرگردان بودند که گرفتار برف و بوران می‌شوند:

هم آنکه برآمد یکی باد و ابر هوا گشت برسان چشم هژبر*

چو برف از زمین بادبان برکشید نبد نیزه‌ی نامداران پدید

یکایک به برف اندرون ماندند ندانم بدان جای چون ماندند؟

زمانی تپیدند* در زیر برف یکی چاه شد کنده هر جای ژرف

نماند ایچ کس را از ایشان توان برآمد به فرجام، شیرین روان

این شد که طوس و گیو و بیژن و فریبرز، با مرگ سپید خود، تا دم واپسین به پیمانشان با کیخسرو وفادار ماندند.

و سرانجام کیخسرو نامور و دادگر چنین شد که در اوج شکوه و کامیابی، در آغوش سپیدی و روشنایی، به آرامش برسد. این فرجامی است برای همه‌ی نیکنامان و دادگران...

پاس بی‌پایان، پروردگار، همزآفرین و همزپرورد را

و خزاران درود بر روان شاعر، همزمنند ایران، حکیم ابوالقاسم فردوسی

واژه‌نامه

- کیی: کی+ی: پادشاهی
- منی کرد: خودخواه شد، دچار غرور گردید
- انیرانی: نایرانی، غیر آریایی
- خوالیگر: بر وزن آبدَر، به معنی آشپز

✓ کین ایرج

- گاه: تخت
- یکایک: ناگهان
- گُرد: پهلوان
- برگاشت: برگردانید، روی برگرداند
- آبنوس: چوبی است سیاه و سخت و شفاف که درخت آن در هندوستان می‌روید. هرچیز تیره رنگ و سیاه را به آن تشبیه می‌کنند.

✓ ازتبارسام

- دستان: فکر و حيله، نیرنگ، چون سیمرغ، زال را با راهکارهای خود پرورش داده.
- زر: شکل دیگری است از زال. هم زال و هم زر به معنی پیر موسفید است.

✓ پیش گفتار و سخنی درباره‌ی شاهنامه

- نژند: پست (نقیض بلند، بالا)، حضيض
- افسر: تاج شاهی
- کهتر: که به معنی کوچک، کوچکتر
- مهان: مه به معنی بزرگ، بزرگان
- کنام: جایگاه و آشیانه‌ی حیوانات، چراگاه
- بوم: سرزمین، ناحیه
- وفی: وفادار
- پی: پا
- تنگ: تسمه و نواری پهن که به کمر اسب و الاغ بندند.
- گذاری: گذرنده، عبور کننده

✓ از کومرث تا احرمین کیش دوش اژدها

- بیازید: یازیدن، یاختن، دست دراز کردن
- نستوه: در این بیت به معنی ستیزه‌گر، بدکردار
- دوال: کمر بند
- هَمال: همتا، مثل و مانند

✓ فرزدرکشی

- کندآور: دلیر، پهلوان
- سپنج: عاریت، منزل موقت، سرای سپنج کنایه از دنیا
- ببر بیان: جامه‌ای که رستم به هنگام جنگ بر تن خود می‌کرد و آن از پوست ببر بود.

✓ خون‌یاوش

- پرستش: خدمتکاری
- بگاه: پگاه، صبح زود
- سرکش: سرافراز و قدرتمند
- تبیره: دهل و کوس

✓ کینخسرو، شاه‌نو

- بمانم: زنده بگذرام
- نژند: اندوهگین
- پرخاش: جنگ، پیکار

- ساج: درختی راست‌بالا و سیاه‌رنگ که بیشتر در هند می‌روید. در بیت، قامت بلند رودابه به ساج تشبیه شده.

- سُفت: دوش، کتف
- خواسته: مرغوب، مطلوب، محبوب

✓ رستم‌نامه

- دادار: آفریننده

- بشکریم: شکار کنیم

- برز: قامت، هیکل

✓ هفت‌خان

- آژنگ: چین و شکن روی پوست

- بکشید: جنگید

- یال: گردن

✓ کاووس و مازدران

- هاماوران: نام قبیله‌ای ساکن در یمن

✓ تلواره

- آخته: آهیخته، برکشیده

✓ بیهوش و نمیشود

- خوان: سفره

- پرستندگان: خدمتکاران

- زوار: خدمتگزار؛ به ویژه خدمتکار بیماران و زندانیان. (این واژه بدون تشدید و به فتح ز خوانده می‌شود و پارسی است.)

✓ کینفر

- بادافره: مکافات بدی

- گیهان: کیهان، جهان، گیتی، دنیا

- هژبر: شیر

- تپیدن: به جنب و جوش افتادن، برجستن، لرزیدن

کتاب‌نامه

- فروغی، محمدعلی، **گزیده‌ی شاهنامه‌ی فردوسی**، چاپ اول، تهران، انتشارات اشکان، ۱۳۷۹
- فردوسی، ابوالقاسم، **شاهنامه**، دوره‌ی ۱۰ جلدی، تحت نظر یوگنیویچ آندری برتلس، متن انتقادی چاپ مسکو، چاپ اول، تهران، انتشارات کاروان، ۱۳۸۹
- جهانگیری، علی، **فرهنگ نام‌های شاهنامه**، چاپ اول، تهران، نشر برگ، ۱۳۶۹
- یاحقی، محمدجعفر، **فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی**، چاپ اول، تهران، سروش - مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹
- نوشین، عبدالحسین، **واژه‌نامک**، فرهنگ واژه‌های دشوار شاهنامه، چاپ دوم، تهران، نشر معین، ۱۳۸۶
- معین، محمد، **فرهنگ فارسی معین**، انتشارات نامن
- عمید، حسن، **فرهنگ فارسی عمید**، انتشارات امیرکبیر
- دهخدا، علی‌اکبر، **لغتنامه‌ی دهخدا**، نرم‌افزار الکترونیکی